

یادمانده‌های یک توده‌ای

در تبعید

# گذار از بروز

ناصر زربخت

انتشارات آغازی نو

تابستان ۱۳۷۳

www.iran-archive.com

گذار از برزخ. یادمانده‌های یک توده‌ای در تبعید

ناصر زربخت،

چاپ اول تابستان ۱۳۷۲

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

انتشارات آغازی نو



# گذار از بروز

## فهرست مطالب

- ۱ • درآمد
- ۳ • سرگذشت نویسنده کتاب
- ۷ • پیشگفتار نویسنده کتاب
- ۱۳ • خاطرات ناصر زربخت
- ۱۴۴ • پیوست اول: از لابلای نامه‌ها
- ۱۴۶ نامه‌های ناصر زربخت به باقر مؤمنی
- ۲۰۵ نامه به طبری
- ۲۱۲ نامه طبری به ناصر زربخت
- ۲۱۵ • پیوست دوم: مقاله‌ها
- ۲۱۶ کیانوری و اعترافات
- ۲۲۳ مروری بر قوانین اسلامی
- ۲۳۹ • پیوست سوم: اتحاد شوروی پس از پرسترویکا
- ۲۴۹ • پیوست چهارم: وصیت‌نامه

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)

## درآمد

از جمله ابزارهای تغییر و تحول جامعه، یکی هم شناخت ژرف گذشته است. شناخت تاریخ، ساختار اقتصادی - اجتماعی، فرهنگ، خلق و خوی مردمان و جریان‌ها و جنبش‌هایی که برای دگرگونی جامعه کوشیده‌اند. مادام که ندانیم که بوده‌ایم، چه‌ها از سر گذرانده‌ایم و چطور به اکنون رسیده‌ایم، نمی‌توانیم پیوسته و پیکیر و پویا گام‌هایی به سوی آینده برداریم.

یکی از راه‌های درک و دریافت بهتر گذشته، خواندن خاطرات کسانی است که از نزدیک دستی بر آتش داشته‌اند. نه برای یافتن پاسخ چه باید کرد‌ها؛ چه خاطره بنا به تعریف از گذشته‌ها سخن می‌گوید، از شده‌ها، از آزموده‌ها، و به این اعتبار چه نباید کرد‌ها را می‌نمایاند. و گذشته‌ها، گذشته است. که اینهم نسبی است و نه مطلق. گذشت زمان، باری، زندگی و زمانه را دگرگون می‌کند و «دوبار در یک رودخانه شنا نتوان کرد». دگرگونی اما آنجا هم که بر بنیادی انقلابی استوار است، آهسته است. بنیادهای جامعه انسانی سخت‌جان‌تر از آنند که به آسانی زیر و زبر شوند! رودخانه، رودخانه می‌ماند؛ تا مدتها. به ویژه در جایی که دگردیسی شیوه تولید و روساخت جامعه کند باشد و استبداد پایدار و مردم، نقش چندانی در تعیین سرنوشت سیاسی خود نداشته باشند، گذشته تا مدتها بر فراز سر ماست. در کنار ماست. حتی پیش روی ماست.

خاطرات ناصر زربخت از همین جهت در خور توجه است. او از نسل دوم کمونیست‌های ایران بود. از توده‌ای‌ها. همانها که بیشترشان پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایران را ترک

کردند و بیشتر در کشورهای بلوک شرق سکونت گزیدند. تجربه اینها گرچه با تجربه نسل سوم تبعیدی‌های ما، تفاوت‌های چشمگیر دارد و گویای زمانه و جامعه و جنبشی دیگر است؛ اما تشابه‌هایی نیز دارد. به ویژه در زمینه زندگی و مبارزه در تبعید، که برای تجزیه و تحلیل، ابتدا باید ثبت شود.

پیداست که ناصر زربخت یادمانده‌هایش را با صمیمیت و صداقت نوشته. با دلسوزی، و بی‌ریب و ریا. اما خاطرات او هم از نقص‌ها و نارسائی‌هایی که ذاتی این‌گونه کار است، بری نیست. برداشتها و برخوردها و داوریهایش جای چون و چرا دارد. چه او هم چون هر خاطره‌نگاری به دنیا و تجربه‌هایش در این دنیا با ذره‌بین خود می‌نگرد و روایت خود را می‌آفریند. روایتی - آنهم شتابزده - که باید در کنار دیگر روایت‌ها جا گیرد و تکمیل‌کننده آنها شود تا تصویر گذشته از میان خس و خاشاک رخ نماید و جان گیرد. بدین‌سان است که جامعه به حافظه تاریخی دست می‌یابد و از فراموشی تاریخی که عارضه استبداد است نجات پیدا می‌کند.

یادمانده‌های یک توده‌ای در تبعید برای ما، نسل سوم ایرانیان تبعیدی، سودمند است. به ویژه برای آرمان‌خواهانی که نظم حاکم بر جهان و جامعه‌مان را ناروا می‌دانند، با آن درگیرند و در اندیشه ریختن شالوده‌های جنبشی نوین. جنبشی آزادی‌جو، دادخواه و رهائی‌بخش. جنبشی که مفهوم رایج سیاست را به زیر پرسش برده است و انسان و ارزش‌های انسانی را مرکز توجه خود قرار داده است.

و حرف آخر اینکه، تهیه و تنظیم این کتاب بدون یاری و یابوری باقر مؤمنی ممکن نبود.

## سرگذشت نویسنده کتاب

ناصر زربخت سال ۱۳۰۸ در تهران متولد شد. دوره ابتدائی را در دبستان عنصری دباغخانه و متوسطه را در دبیرستان صنعتی قوام‌السلطنه پیمود. در سال ۱۳۲۶ به عضویت سازمان جوانان حزب توده ایران درآمد و یک سال پس از آن به‌عنوان تکنیسین اطاق دستگاه اکباتان در شرکت تلفن استخدام شد. در سال ۱۳۲۸ به بیماری سل دچار شد و از طرف اداره بیمه‌های اجتماعی در آسایشگاه مسلولین شاه‌آباد بستری گردید. شرایط نامناسب آسایشگاه و تغذیه بد و سوءاستفاده مسئولان، ناصر را برانگیخت تا بیماران بستری را به اعتصاب دعوت نماید. مسئولان آسایشگاه برای شکستن مقاومت بیماران از فرمانداری نظامی کمک خواستند و مأموران فرمانداری با دستگیری و زندانی کردن ناصر و چند تن دیگر به اعتصاب خاتمه دادند. پس از چندی با پادرمیانی اداره بیمه‌های اجتماعی که مسئولیت معالجه‌اش را بعهده داشت، آزاد شد. اما بیمارستان بوعلی، که مخصوص بیماران مسلول بود، از بستری کردن او سرباز می‌زند.

ناصر در سال ۱۳۲۹ بر آن می‌شود که برای مداوا به شوروی برود. برای این کار برادر بزرگترش، مرتضی زربخت، به کیانوری متوسل می‌شود و از او پاسخ می‌شنود که حزب چنین امکانی ندارد. او ناگزیر خود با استخدام یک بلد یا راهنما در بهار سال ۱۳۳۰ از مرز ترکمن‌صحرا به شوروی می‌رود، که دستگیر می‌شود و به جرم عبور غیرقانونی از مرز محاکمه و به سه سال زندان با کار محکوم می‌گردد. او را از عشق‌آباد به زندان چارچو در ترکمنستان می‌فرستند ولی پس از دو سال در اثر شکایات متعددی که همراه با سایر زندانیان ایرانی به مقامات حزب کمونیست شوروی مینویسد -ظاهراً کمی پس از مرگ استالین- مورد عفو قرار می‌گیرد و آزاد می‌شود.



پس از آزادی او را به شهر دوشنبه می‌فرستند. او مشغول کار میشود و به معالجه خود می‌پردازد و همزمان فعالیت در سازمان حزب توده را از سر می‌گیرد. در سال ۱۹۶۷ در همین شهر با یک بانوی روسی ازدواج میکند. ناصر در دانشگاه هم اسم می‌نویسد و در رشته تاریخ تحصیل خود را ادامه میدهد و به کسب درجه عالی دکترا موفق میشود و پس از نوشتن رساله خود زیر عنوان "نقش روحانیت در انقلاب مشروطیت" در انستیتوی خاورشناسی بکار گمارده میشود.

ناصر فردی بود صریح و دارای استقلال رأی و بهمین دلیل گاه درگیری‌هایی با مسئولین حزبی در مهاجرت پیدا میکرد که دردسرهائی برای او فراهم می‌آورد؛ از آنجمله است اخراج او از حزب که در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) به‌همراه ده نفر دیگر پیش آمد. این اخراج، چنانکه خودش هم در خاطراتش به تفصیل به آن پرداخته به دلیل مخالفت با اخراج غیراصولی سه نفر از اعضای کمیته مرکزی، قاسمی، فروتن و سفائی صورت گرفت. او علی‌رغم اظهار تمایل به بازگشت به حزب، از سوی مسئولین حزبی پذیرفته نشد.

پس از اخراج از حزب، مقامات محلی از تحویل آپارتمان به او خودداری کردند. استاد راهنمایش نیز دفاع از تز او را به جلب رضایت رهبران حزبی موکول کرد. ناصر برای از میان برداشتن این مشکل به مسکو می‌رود و به بقراطی که مسئول امور مهاجرین بود مراجعه میکند. و بقراطی میگوید که "رفقای شوروی" با او مخالفند و کاری از او برنمی‌آید. زربخت با سماجت و زحمات زیاد سرانجام موفق می‌شود که با یکی از مقامات شوروی، که مسئول امور ایرانیان بود، ملاقات کند و فرد مزبور ضمن تکذیب ادعای بقراطی مشکل او را حل میکند.

ناصر زربخت، بدنبال انقلاب بهمن ۱۳۵۷ اقدام به بازگشت به ایران میکند. از سال ۱۳۵۸ در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و دانشکده تربیت

معلم به تدریس میپردازد، اما در خرداد ۵۹ با "انقلاب فرهنگی" و بسته شدن دانشگاه‌ها، کارش را از دست می‌دهد. مدت یک سال باتفاق یکی از دوستان نزدیکش در مازندران گاوسرانی بوجود می‌آورد و به پرورش گاو سرگرم می‌شود. مثل یک کارگر ساده، تمام کارها را انجام می‌داد. ولی ورود بی‌رویه گوشت خارجی بالاخره سبب تعطیل گاوداری می‌شود. پس از تعطیل گاوداری و نیافتن کار ناگزیر در سال ۱۳۶۲ عازم اتریش می‌شود و مدت هفت سال در آنجا اقامت می‌گزیند و با شرکت سه جوان هموطن یک رستوران پیتزائی دایر می‌کند. در اینجا بعلت زخم معده دو بار تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد. و در این دوره موفق می‌شود پس از مدت‌ها انتظار و تلاش به اتحاد شوروی برود و با همسر و تنها پسرش تجدید دیدار کند. سرانجام پس از اقامتی کوتاه در این کشور، در سال ۱۳۶۸ به ایران باز می‌گردد و در مؤسسه بهزیستی به کار تحقیقاتی می‌پردازد. در شهریور ۱۳۷۰ برای بار سوم در بیمارستان هزار تخته‌خوابی تهران مورد عمل جراحی معده قرار می‌گیرد؛ اما پس از این عمل بیش از ده روز زنده نمی‌ماند و در ۱۵ شهریور فوت می‌کند.

ناصر زربخت فردی مین‌دوست بود، با فضیلت و سلامت اخلاقی. به رفیق‌دوستی و خوش‌رفتاری شهره بود. در شهر دوشنبه خانه و قلبش بر روی همه ایرانیان باز بود. آنها اغلب به خانه‌اش آمد و شد داشتند و جمعه‌ها با آبگوشت خود، که شهرت داشت، از آنها پذیرائی میکرد و زن و مرد غالباً درد دلشان را با او در میان می‌گذاشتند. در همین شهر بود که ایرانیان پس از مرگش مجلس یادبود با شکوه و بی‌سابقه‌ای بیاد او ترتیب دادند. در سالهایی که در ایران بود از آزار توده‌ای‌ها بی‌بهره نماند و چون هیچ اتهامی نمیتوانستند به او بزنند او را به "ضد شوروی" بودن متهم میکردند؛ اما در نزد دوستانش بعنوان یک کمونیست مستقل‌الرأی شناخته شده بود و چنانکه در خاطرات و نامه‌های او منعکس است ضمن انتقاد از نارسائی‌های سوسیالیسم در شوروی و مخالفت جدیش با عناصری از رهبری

حزب توده تا لحظه آخر به کمونیسم وفادار ماند.

زربخت جز رساله دکترایش، در سالهای اقامتش در اتریش ضمن انجام کارهای سخت برای تأمین زندگی به ترجمه و نگارش بعضی نوشته‌ها نیز دست زد که از آن جمله‌اند:

۱- ترجمه خلاصه کتاب "ایران: پیدایش جمهوری" نوشته "آقایف" که برای چاپ در اختیار مجله "زمان نو" گذاشته شد و از سرنوشت آن خبری در دست نیست.

۲- ترجمه مقاله درباره مفهوم و ماهیت انقلاب اسلامی، نوشته آقایف.

۳- مقاله "سخنی چند با دکتر فریدون کشاورز" که برای چاپ به هفته نامه "ایران‌شهر" در آمریکا فرستاده شد.

۴- پاسخ به مصاحبه مفصل فرخ نگهدار با نشریه "راه توده" - سال

۱۹۸۳

۵- مقاله‌ای درباره قطعنامه‌های پلنوم هجدهم حزب توده.

۶- مقاله‌ای در رد اصطلاح "انقلاب اسلامی" که برای مجله "زمان نو" فرستاده شد و از سرنوشت آن خبری نیست.

۷- مقاله "کیانوری و اعترافات" که کوتاه شده آن با امضای مستعار دکتر ن. اسماعیلی در روزنامه مجاهد شماره ۱۱۷ مورخ ۱۹ آبان ۱۳۶۳ چاپ شده است.

۸- نامه به احسان طبری، که در بخش پیوست‌های همین کتاب آمده است.

۹- مروری بر قوانین اسلامی، با امضای مستعار خسرو محمدزاده که در مجله زمان نو شماره ۶ آبان ۱۳۶۲ چاپ شده است.

## بیشگفتار نویسنده کتاب

خاطراتی که از نظر خوانندگان میگذرد بیانگر رویدادهائی است که در دوران مهاجرت ۲۸ ساله خود در شوروی (۱۹۷۹-۱۹۵۱) ناظر آن بوده‌ام که عمدتاً فعالیت‌های سیاسی و حزبی را در بر میگیرد.

تاکنون دربارهٔ جنبش مارکسیستی در ایران از طرف موافقین و مخالفین کتب گوناگونی برشتهٔ تحریر درآمده است که در میان آنها خاطرات جای مهمی را اشغال میکند. زیرا که این خاطره‌نویسان همگی خود یا از اعضاء و یا از رهبران حزب توده بوده و از کمکیف مسائل درونی آن آگاهی داشته‌اند و تا کنون اخبار جالب و مطالب پشت پردهٔ بسیاری را به نگارش درآورده‌اند که در آینده برای تاریخ‌نگاران ما ماتریالهای ارزنده‌ای خواهند بود.

اولین خاطرات را بزرگ علوی بقلم آورده است که دوران حکومت رضاشاهی و دستگیری ۵۳ نفر و جریانهای زندان را در بر گرفته است. بعقیده نگارندهٔ این سطور، همانطور که دیگران هم عیب گرفته‌اند، خاطرات مزبور تحت نظر رهبران حزبی که با خود او در زندان بوده‌اند بنگارش درآمده است. در اینصورت طبیعی است که از قیچی سانسور در امان نبوده، و بطوریکه بعدها فاش شد حقایق بسیاری را در پشت پرده پنهان نموده است. سمت انتقادی نویسنده فقط به رژیم رضاشاهی معطوف شده و از آن چیزهای منفی که در زندان گذشته مطلبی نمیگوید. چنانکه گوئی چهره‌های زندانی همه قهرمانانند و برای همین هم از ارزش آن بمقدار زیادی کاسته شده است.

دوم خاطرات خلیل ملکی است. او در خاطرات خود بگونه

شایسته‌ای جریان ۵۳ نفر را در زندان بقلم آورده است. ضعف و تسلیم بسیاری از آنها را خاطر نشان نموده و نیز کشمکش‌های درونی آنها و ادامه همه این کشمکش‌ها را پس از خروج از زندان و تشکیل حزب توده و انشعاب سال ۱۹۴۷، که خودش هم از سردمداران آن بوده، نوشته است. بسیاری از حقایق را چه در زندان و چه در خارج از آن میتوان در خاطرات ملکی یافت. در رابطه با وقایع آذربایجان و تشکیل فرقه روش منفی دارد. ملکی بویژه موج اصلاح‌طلبان را در رهبری حزب پس از واقعه آذربایجان آشکار می‌کند، که در خاتمه منجر به انشعاب شد.

سوم خاطرات دکتر فریدون کشاورز است، که قلمش از عدل و انصاف خارج شده است؛ زیرا نویسنده فقط یک هدف را تعقیب میکند و آن محکوم کردن دسته‌ای از کمیته مرکزی (گروه کامبخش و کیانوری) و صاف و پاک جلوه دادن دسته دیگر (گروه رادمنش و روستا) است که خود نیز از آن دسته بوده است، و بهتر بود عنوان کتاب را عوض میکرد و بجای اینکه بنویسد «من متهم میکنم کمیته مرکزی را» مینوشت «من متهم میکنم دسته‌ای از کمیته مرکزی را و تبرئه میکنم دسته دیگر را». احسان طبری در خاطرات خود "کژراهِ" درباره کتاب او داوری بجائی نموده که من آنرا در اینجا آورده و به گفتار خود در این باره خاتمه میدهم. طبری نوشته است: «او گرگی را بسود گرگ دیگر کوبیده است»

چهارم خاطرات انورخانه‌ای است، که او هم همان راه کشاورز را با ابعاد وسیع‌تری طی کرده است. اگر سه جلد کتاب او را با دقت مطالعه نمائیم خواهیم دید که جلد یکم آن، که به چگونگی سرنوشت ۵۳ نفر مربوط میشود، بهتر است نام آنرا "کامبخش‌نامه" میگذاشت. جلد دوم کتاب، که از تشکیل حزب توده تا انشعاب را در بردارد، کیانوری هم بآن اضافه میشود و خاطرات مبدل به "کامبخش و کیانوری‌نامه" میشود. ولی از جلد سوم کم کم کیانوری حتی جای کامبخش را هم میگیرد و کتاب مبدل به "کیانوری‌نامه"

میشود. اگر بخوبی ملاحظه شود او همه جا دسته کیانوری و کامبخش را "باند" نامیده است ولی از دسته متقابل اصلا خبری نیست، مثل اینکه معصوم و بی‌گناهند. گفته بالای طبری درباره او بیشتر صدق میکند، منتهی معلوم میشود که طبری کتاب او را نخوانده و در وقت انتشارش در زندان بوده است. سواى این، خامه‌ای چه بسیار از موضوع خارج شده و به سیاست و نظریه‌پردازیه‌های عجیب و غریب پرداخته و برای اثبات نظریه‌هایش آسمان و ریسمان را بهم وصل کرده که از خاطره‌نویسی بدور است.

پنجم خاطرات احسان طبری بنام "کژراهه" است. اگر بمن بگویند کدامیک از این خاطرات پنج‌گانه به حقیقت نزدیکتر و در عین حال مستندتر است و بسیاری از اسرار مگو را فاش میکند همین خاطرات پنجم است. او مانند تعاشاگر صحنه آنچه را که بین دسته‌ها بوده بقلم آورده؛ برای او کیانوری و کامبخش و یا رادمنش و اسکندری و یا روستا فرقی ندارد، اما خطای عمده‌اش در یک مسئله آشکار میشود و آن اینکه نویسنده "کژراهه"، که خود در همه وقایع نقش چشمگیری داشته، سعی میکند خود را بیگناه جلوه دهد و در همه این جریان‌ات خود را کنار میکشد. او در این خاطره‌نویسی تلاشش بر اینست که فقط خود را نجات دهد ولی دیگر برای او این یا آن دسته فرقی ندارد و بی‌ریا همه را نوشته است. مهمتر اینکه خاطرات قبلی‌ها بیشتر مربوط به گذشته حزب در ایران است ولی خاطرات طبری عمده‌اش از پلنوم چهارم سر میشود که از این لحاظ بی‌همتا است.

یکی از مسائل بفرنجی که برای خاطره‌نویسان حزب توده پیش می‌آید موضوع رابطه این حزب با شوروی است که هر طرفش را بگیریم به شوروی برمیخورد. اگر نویسنده‌ای بخواهد شوروی را کنار بگذارد خاطره‌اش بی‌محتوی میشود زیرا آنقدر سیاست این حزب با برادر بزرگ بستگی دارد که بهیچوجه نمیتوان آنها را جدا نمود بویژه اگر این خاطرات مربوط به بحث‌ها، پلنوم‌ها و دسته‌بندی‌هایی باشد که در آن سرزمین بوقوع پیوسته است،

منتهی نویسنده باید خارج از غرض خاطرات خود را بقلم آورد، ولی متأسفانه خاطره‌نویسانی که در مقامات بالای حزب بوده و از زمان تشکیل حزب سخن گفته‌اند از این عیب مبرا نیستند.

برخی را عقیده بر آنست که در شرایط فعلی هرگونه ایرادی به شوروی بمنزله کمک به امپریالیزم و بازار تبلیغاتی آنهاست و برای همین هم باید دم فرویست و سخنی نگفت. همین منطق را هم رهبران حزب توده درباره اشتباهات خود می‌آوردند و معتقد بودند که ایراد اشتباهات و خطاهای گذشته کمک به تبلیغات ارتجاع و دشمنان جنبش چپ در ایران است و بر اساس همین منطق سر آخر هم قطعنامه‌های پلنوم چهارم را منتشر نکردند. اگر از این منطق نادرست پیروی کنیم برای هیجوقت تاریخ درستی نخواهیم داشت و آنوقت جنبش چپ در ایران که همواره با فراز و نشیب‌ها، سنگلاخ‌ها، تضادها و شکست‌ها توأم بوده بصورت یک تاریخ هموار، بدون دغدغه و مشکلات نمودار خواهد شد. در اینصورت پرسشی پیش می‌آید که ما چرا همیشه با شکست و ناکامی روبرو بوده‌ایم و سبب آن در کجاست؟ کسانی این منطق "پنهان داشتن" را پیش می‌آورند که نمی‌خواهند اشتباهات، خطاها و خیانت‌هایشان به نهضت چپ آشکار گردد. اگر این روش را ادامه دهیم و همان روش سابق را پیش گیریم باز اشتباهات تکرار خواهند شد و باز هم قربانی شدن، ناکامی و از آنها بدتر رسوائی مثل همیشه در انتظارمان خواهد بود. برعکس اگر اشتباهات را رو کنیم و از گذشته عبرت بگیریم در نبردهای آینده پیروز خواهیم بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به شکست قطعی انقلابیون انجامید. پیشوای انقلاب، لنین در مقاله‌ای بدون پرده‌پوشی یکایک سبب شکست انقلاب را مورد بررسی نقادانه قرار داد تا در آینده تکرار نشود. دوازده سال بعد در انقلاب اکتبر، وقتی کمونیست‌ها پیروز شدند، او در مقاله‌ای نوشت انقلاب ۱۹۰۵ درس آموزنده‌ای برای ما بود، اگر از تجربه‌های آن شکست بهره نمی‌گرفتیم

در این انقلاب هم پیروز نمیشدیم.

معلوم نیست بچه سبب رفقای توده‌ای ما که در هر گامی از کلاسیک‌های مارکسیزم سند می‌آورند در این مسئله خاموشند و هنوز هم راه ناموفق گذشته را تکرار میکنند. اشتباه روی اشتباه، خطا روی خطا. حتی در قرارهای پلنوم هجدهم که بررسی ناقصی از فعالیت‌های چهارساله حزب بعمل آورده نامی از اشتباه و خطا نرفته است. مثل اینکه آب از آب تکان نخورده است و باز همان روش‌های پیشین تکرار شده که ناهنجارترین آنها انتخاب چکی و یکدست رهبری است. با یک نگاه به سوابق آنها در خواهیم یافت که بقول معروف این امامزاده‌ها نیز کورکننده هستند نه شفادهنده. سه تن از آنها لاهردی، نوروزی و صفری نزدیک به چهل سال است که از ایران بدورند و بینش و تصویری از جامعهٔ امروزی ایران ندارند. سهمتر اینکه پس از انقلاب که جاده هموار شده بود نیز حوصلهٔ آنها نداشتند که قدم رنجه فرموده به وطنشان باز گردند و از نزدیک آنها ببینند. آنها اصولاً رغبت دیدن ملتشان را که روزی باید رهبر آن باشند ندارند و فقط صفری بود که بیاد وطن افتاد، او هم چند صباحی بیشتر دوام نیاورده فوراً بازگشت. طبیعی است کسانی که به استراحتگاه‌های کرانه‌های دریای سیاه و غیره آلوده شده‌اند محال است که بتوانند با مردم وطنشان در آن محیط پُرشور و غوغا و حتی خطرناک زیست نمایند. بدبختی در همینجاست که اینک این بیگانگان از ایران خود را نمایندگان چپ "اصیل" در ایران میدانند.

در این خاطرات نگارنده پیرامون زندگی شخصی خود چیزی نوشته است چون بدرد کسی هم نمیخورد. فقط سعی بر آنست که فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی در آن سرزمین بقلم آید. دربارهٔ چگونگی جامعهٔ شوروی نیز چیزی نمی‌آید چون مطلب آن نیست و هدف ما دیگر است. ولی گاه پیش می‌آید که نمیتوان در آن باره چیزی نگفت زیرا در آنصورت مطلب برای خواننده نامفهوم میشود. مثلاً در خاطرات گاه از حوزهٔ تجارت یاد میشود که



مرکز فساد و آبروریزی و همیشه سد راه ما بود. در اینصورت نگارنده مجبور است شرح دهد که اعضای آن، که همه‌شان مهاجر سیاسی بودند، عایدات سرشار خود را از چه راهی بدست می‌آوردند. در اینجا دیگر به جامعه شوروی برمیخورد.

در خاتمه هدفی را که این خاطرات دنبال میکند عبارت است از روشن کردن خواننده از جریان گذشته حزب و فعالیتش در شوروی، گروه‌بازیه‌ها و بویژه رابطه‌اش با برادر بزرگ. نگارنده میخواهد که خواننده محترم با مطالعه این خاطرات دریابد اگر آرزو دارد که در آینده نهضت چپ در ایران پیروز شود بایستی همبستگی را با اردوگاه سوسیالیزم فراموش نکند ولی اگر مانند گذشته راه وابستگی را پیش گیرد تا سالهای سال همین آش است و همین کاسه و چیزی بهتر از اینکه حالا داریم نخواهد داشت.

هرکه نامخت از گذشت روزگار هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

# خاطرات ناصر زریخت

www.iran-archive.com

## سرآغاز\*

نیمه‌ی یکی از شبهای خرداد ماه ۱۳۳۰ [برابر با ۲۲ ماه مه ۱۹۵۱] به نقطه‌ای از دشت ناهمواری رسیدیم که از دور سلسله جبال ممتدی در شمال آن دیده میشد. هوا معتدل و مهتابی بود و گاه پاره‌های ابر جلوی ماه را میگرفت و سلسله جبال را از دید میانداخت. قاچاقچی ایستاد و با مکئی که توأم با دودلی بود با انگشت سلسله جبال را نشان داد و گفت اون سرحد شوروی است، خود را به بالای آن برسانی آنسویش همانجاست که میخواستی، با یکساعت راهپیمائی بالای آن هستی، دیگر به من نیازی نیست و بهتر است تا هوا روشن نشده من از منطقهٔ مرزی دور شوم چون شبها کوتاه است. نگاه کرده دیدم سلسله جبالی که در روبروی ما خودنمایی میکند زیاد دور نیست. از طرفی هم نخواستم یگانه خواهش راهنمای چهار شبانه‌روزی خود را رد کنم چون میدانستم بمانند خودم گرسنه و بدتر از آن تشنه است. با تردید قبول کردم. گفت اسم شب را بگو. اسم شب را که اکنون یادم نیست چه بود گفتم. روی همدیگر را بوسیده خداحافظی کردیم. چند قدمی دور شد انا مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد. ایستاده گفت، آی راستی، آنطرفها پول ایرانی بدرد نمی‌خورد، اگر پولی با خود داری بمن بده. دیدم راست میگوید. دست بجیب بردم هر چه با خود داشتم باو دادم. اظهار امتنان کردم و سلسله جبال را که مانند دیواری بلند از دور نمایان بود و شکافی در میانش دیده میشد نشان داده گفت از همانجا برو. آنرا "دوشاخ" میگویند، پشتش هم شهری بنام دوشاخ است. بعدها دانستم راست میگفت. در پشت آن، البته خیلی دورتر، شهری بنام "دوشاخ" بود که خط آهن سراسری ترکستان شوروی بسوی دریای خزر از آن شهر میگذشت.

(\*) همه عناوینی که در خاطرات آمده است و نیز فصل‌بندی خاطرات، از ماست.

حال پرسش پیش می‌آید که اسم شب برای چه بود؟ برای همین باید کمی بعقب برگردیم. از تهران که بقصد شوروی بسوی مشهد حرکت کردم آدرس یکی از رفقای مشهد را، که قاچاقچی‌ها را می‌شناخت، با خود داشتم. به مشهد که رسیدم به نزدش رفتم و از او کمک خواستم. او بمن گفت اخیراً راه‌ها، و بخصوص قاچاقچی‌ها، نامناسب شده است. پس از واقعه آذربایجان تعداد مهاجران بشوروی بتدریج زیادت‌ر میشود. دولت هم متوجه است، حساسیت بیشتری نشان می‌دهد. ژاندارم‌ها هر ناشناسی را در شهرها یا دهات مرزی ببینند میگیرند. در زندان مشهد از اینگونه دستگیرشدگان زیادند. بعلاوه خود قاچاقچیان هم اغلب با ژاندارم‌ها در ارتباطند و خط سیر را قبلاً بآنها می‌رسانند، و یا اینکه دیده شده که خودشان با راهزنان در ارتباط بوده‌اند و افراد را در راه لخت کرده‌اند. حق و حسابشان را هم قبلاً گرفته‌اند.

سراجم پس از چند روز معطلی یک قاچاقچی مطمئن را پیدا کرد. او گفت با اتوبوس اگر برویم، بهر یک از شهرهای مرزی که نزدیک شویم احتمال خطرش هست، چون بچه شهری را هر کجا ببینند میدانند بیگانه است (در آنزمان مانند امروز ایاب و ذهاب آنچنانی نبود که شهری و محلی زیاد معلوم نشود) پس بهترین راهش اینست که از همین مشهد پیاده و شب‌ها حرکت کنیم و بهیچ دهی هم وارد نشویم. با او صد تومان طی کردیم و قرار شد پنجاه تومانش را پیش باو بدهیم و نیم دیگرش را پس از آنکه مرا به مرز رسانید و من اسم شب را باو دادم او بمشهد بازگردد و نیم دیگرش را از رفیقم که مرا باو آشنا کرده بود بگیرد. آری اینست راز اسم شبی که باو دادم.

ما شب همانروز حرکت کردیم. تا صبح یکسره راه پیمودیم. هوا که روشن شد محل مناسبی را که دور از دید باشد یافته تمام روز استراحت کردیم. هوا که رو بتاریکی رفت حرکت را سر دادیم. سه شب بهمین منوال

سپری شد. راه اغلب مالرو بود و برخی اوقات هم از کنار و یا روی تپه‌ها میرفتیم و بیشتر دشت و تپه بود. فقط دو سه جا به کوه برخوردیم که یکی از آنها کلات نادری بود. به خاطر هم هست که قاچاقچی گفت اینجا کلات نادری است که ما از کنارش میگذریم. از جهت آذوقه ما در مضیقه نبودیم چون در مشهد نان و پنیر و خرما گرفتیم. بردن گوشت ممکن نبود چون هوا گرم بود و خراب میشد. فقط از لحاظ آب در مضیقه بودیم. راهنا هم بفکرش نبود که با خود قمقمه و یا ظرفی برای آب بیاورد. دو سه جا به رودخانه‌های کوچکی برخوردیم، در یک جا هم به آبی برخوردیم که زیاد گود نبود و رفع تشنگی کردیم. تقریباً شب سوم بود که از تشنگی خیلی بی‌تاب شده بودم، راهنا هم وضعش بهتر از من نبود ولی در یک مکانی که انگار با محل آشنائی داشت زمین را در حدود چهل سانتیمتر کنده گود کرد و رفته رفته آب در آن جمع میشد و از آن رفع تشنگی کردیم. از آن به بعد دیگر آب نبود.

آری، حال باز میگردیم به مکانی که اسم شب را براهنما داده و از او جدا شدم. هوا مهتابی ولی پاره‌های ابر در آسمان در حرکت بودند که گاه جلوی ماه را می‌گرفتند. این حالت برایم خوش آیند بود زیرا در حوالی مرز دیگر کسی مرا نمیدید و خطرش کمتر بود اما وقتی ماه نمایان میشد از دور سلسله جبال که راهنا نشان داده بود همچو دیوار بلندی نمایان میشد. بزودی دریافتم که راه دور و درازی به تنهائی در پیش دارم. شب هنگام کوه از دور نزدیک بنظر میرسد. باید اقرار کنم که می‌ترسیدم؛ تاریکی، تنهائی و از آتمم بدتر نقطه مرزی آدم را دچار وهم و ترس میکند، اما اراده همه اینها را تحت‌الشعاع قرار میدهد، اراده‌ای که از امید روح‌بخشی سرچشمه می‌گرفت، امیدی که می‌انگارید که در پشت این سلسله جبال بلند دنیای دیگری شکوفان است: دنیای بی‌طبقات، جامعه‌ای که عاری از فقیران و ثروتمندان است، همه کار میکنند و از دستاوردهای خود بطور مطلوبی بهره‌مند میشوند، برابری و برادری. با چه تب و تاب و اشتیاقی تپه‌ها را می‌پیمودم تا بکوه امید نزدیک

شوم. خستگی برایم معنا نداشت تا خود را به دامنه کوه رسانیده از کوه بالا رفتم. وقتی به بالای آن رسیدم داشت سپیده میزد. در بالای کوه کمی صبر کردم تا هم لختی بیاسایم و هم هوا روشن شود زیرا دامنه آنسو شیب زیادی داشت که در تاریکی فرود آمدنش محال می نمود. اکنون من در بالای کوه و یا بهتر بگوئیم در برزخ قرار داشتم، این سویش دوزخ بود و آنسویش بهشت. اما هنوز دو دل بودم، فکر میکردم شاید قاچاقچی کلک زده باشد و هنوز به نزدیک سرحد نرسیده اسم شب را گرفته و رفته. ولی هنگامیکه از شیب دره پائین میرفتم در یکجا پوکه های فشنگ و در جای دیگر قوطی خالی کنسرو و مهتر از همه برگه ای روزنامه روسی دیدم که از این لحاظ خاطر من جمع شد. به پائین که فرود آمدم بموازی سلسله جبال جاده مالروئی را دیدم که معلوم بود راهسواران مرزی است. بر خلاف آنسوی جبال که انباشته از تپه ها بود اینسویش تا آنجا که چشم کار میکرد کویر و ماسه دیده میشد.

خورشید باهستگی بالا می آمد و بر گرمای هوا می افزود بویژه برای من که تشنگی بی تابم کرده بود. در سایه بان سنگی که در دامنه کوه قرار داشت دراز کشیدم. دیگر توان حرکت نداشتم. تا حدود ساعت دو بعدازظهر همینطور چشم انتظار بودم. ناگهان صدای پای اسب شنیدم، سر را بلند کرده دیدم دو سرباز سوار از سی چهل متری ام عبور کردند. مرا ندیده گذشتند. با عجله بلند شده فریاد کردم. آنها فوری عنان اسبها را کشیده برگشتند، به نزدیکم آمده از اسب فرود آمدند. یکی شان با اشاره دست فهماند که دستهایت بالا و برگرد. آنگاه دیگری نزدیک شده به بازرسی بدن و جیب هایم پرداخت. چاقویی داشتم که گرفتم. من با اشاره دست بآنها حالی کردم که دو روز است که آب نخورده ام. یکی از آنها قمعقعه اش را از اسب باز کرده آنرا بمن داد که لاجرعه بالا کشیدم، دیگری هم قمعقعه اش را که نیمه بود داد، آنرا هم تمام کردم. بعد مرا بسوی پست بردند. سلسله جبال مرزی همچنان ادامه داشت و بیش از نیم کیلومتر راه پیموده بودیم که به چشمه آب زلالی در پائین همان کوه رسیدیم. آنها ایستادند و

سرگرم آب دادن اسبهای خود شدند. من فرصت را غنیمت شمرده سر را بدرون آب فرو بردم و با ولع شروع به نوشیدن نمودم. هنوز چند قورتی نخورده بودم که یکی از سربازان یقه‌ام را از پشت گرفته بلندم کرد و نگذاشت بنوشم. حق هم داشت. پس از چندی به پستی رسیدیم که از چند ساختمان تشکیل شده بود و برج بلندی در کنار آن قرار داشت و سربازی در بالای آن به دیده‌بانی مشغول بود. به افسر کشیک معرفی شدم. در این هنگام جمعی از سربازان مرزی دورم را گرفته مرا بآن حال زار و رانداز میکردند.

به اطافی رهنمائی شدم. وقتی دیدند گرسنه و تشنه‌ام برایم نان و چای آوردند. دو سه ساعت بعد مرا باطاق دیگری بردند که در آن افسر نگهبان و سرهنگی که معلوم بود از جای دیگر آمده بود، و یک سرباز ترکمن که فارسی نیم‌بندی میدانست نشسته بودند. در آنجا بازپرسی اولین شروع شد و من همه را از ابتدای حرکتیم از تهران و سبب مهاجرت را گفتم. سربازی هم تمام پرسش‌ها و پاسخ‌ها را مینوشت، در پایان ورقه را امضاء کردم.

از آنجا مرا به جیب نشانده و باتفاق سرهنگ بشهر کوچکی بردند که "دوشاخ" مینامیدند. در آنجا بیادم آمد که قاچاقچی میگفت که در پشت این کوهها شهری بنام "دوشاخ" هست. مرا به زندان آنجا منتقل کردند و شب را آنجا گذرانیده فردایش تنها به همراه دو سرباز با قطار بشهری بنام قهقمه منتقل کردند. سه چهار روز آنجا بودم و یک بار دیگر بازپرسی کردند. آنگاه مرا با دو سرباز به قطار نشانده به عشق‌آباد پایتخت جمهوری ترکمنستان بردند. از ایستگاه راه‌آهن بسوی زندان روانه شدیم. زمین لرزه شدیدی که دو سه سال پیش روی داده شهر را زیر و رو کرده بود. در راه بچند نفر ترکمن برخوردیم که از روبرو میآمدند، قبای سرخ گل‌بته‌دار بلندی بتن داشتند و صورت آنها پر موی و هر کدام در آن هوای گرم یک کلاه

بزرگ پشمین گوسفند، که اغلب پشم‌های آن منگوله‌دار بصورتشان آویزان بود، دیدم. تعجب کردم زیرا تا بحال اینگونه قیافه ندیده و یکباره بیادم آمد که حتماً آرتیست هستند و گریم کرده خود را بصورت آدمهای قرون وسطا درآورده‌اند و میخواهند فیلمی از آن دوران تهیه نمایند. در طول راه باز به عده و عده‌های دیگری بهمین گونه برخورددم که معلوم شد مسئله گریم نیست. البته در بین رهگذران آدم‌هائی هم با لباس معمولی بودند که اغلب ترکمن و اکثرشان روس بودند. تعجب نیست که چرا آنها آنگونه می‌پوشیدند زیرا لباس ملی‌شان بود ولی مسئله اینجاست که فرهنگ حزب توده ما را چنین آموخته بود که فکر می‌کردم در آنجا به توده‌ای از آدمان شسته و رفته و اکثراً خوش‌پوش برخوامم خورد. کوتاه سخن مرا به زندان ک.گ.ب. که در آنزمان م.ک.و.د. میگفتند تحویل دادند.



## زندانیان و راه بی بازگشت

پس از دو ماه و نیم بازپرسی به دادگاه روانه و به سه سال مجازات محکوم گردیدم. طبق قوانین آنجا کسانی که بدون اجازه از مرز بگذرند از یک تا سه سال مجازات زندان دارند ولی عموماً همان حداکثر یعنی سه سال را میدهند.

من پس از دادگاه وقتی به زندان عمومی وارد شدم دیدم دیگر ایرانیان نیز مانند خودم به سه سال زندان محکوم شده‌اند، بجز کسانی که ضعف نشان داده و در بازپرسی‌های سخت اقرار به "جاسوسی" نموده‌اند، که در اینصورت مجازاتشان از ده تا بیست و پنج سال زندان بود، و مطابق معمول به سیبری فرستاده میشدند.

در خور یادآوری است تا آنجا که قرائن نشان میداد آنها جاسوس نبودند، زیرا کسانی که از مرز گذشته و خود را به مرزداران معرفی مینمودند منطقاً نمیشد گفت که جاسوسند خصوصاً وقتی که اغلبشان هم با مادر و زن و بچه آمده باشند. این مسئله وقتی مسلم شد که بر حسب عفو عمومی، که پس از کنگره بیستم حزب کمونیست داده شد، هزاران هزار از اینگونه "جاسوسان" آزاد شده و ازشان اعاده حیثیت بعمل آمد، و از آنجمله بودند این هموطنان نگون بخت.

زندانیان ما در یکی از شهرهای ترکمنستان بنام "چارجو" (چهارجو) واقع بود. وقتی به آنجا وارد شدم دیدم نیمی از زندانیان ایرانی هستند که از مرز خراسان گذشته‌اند. آنها نیز به دو گروه تقسیم میشدند: یک گروه افراد حزبی یا فرقه‌ای بودند که همانند خودم از مرز گذشته خود را معرفی کرده بودند؛ یک گروهشان هم کسانی بودند که اکثرشان را چویان‌ها و یا دهقانان مرزی تشکیل میدادند که یا راه را گم کرده و یا گوسفندانشان به

آنطرف رفته در تعقیب گوسفند خودشان گرفتار شده بودند. آنها نیز پس از بازپرسی‌های دقیق بهمان ماده گذشتن بی‌اجازه از مرز به زندان محکوم شده‌بودند، که بیشترشان هم کردهای مرز حدود قوچان بودند.

نمی‌خواهم از وضع زندان چیزی بنویسم زیرا منظور تعریف و یا بدگویی نیست؛ طبیعی است که زندان زندان است و جای خوبی نباید باشد، بویژه زندان استالینی. چیزیکه از زندانی طلب میشد کار طاقت‌فرسا بود و بس. سوای ما ایرانیها زندانیان دیگری هم از ملت‌های گوناگون شوروی بودند که محکومیت‌های گوناگونی داشتند و تعدادشان نسبت بهما نصف به نصف بود.

در زندان آگاهی یافتیم که چندین دسته از ایرانیان پیش از موعد آزاد شده به جمهوری تاجیکستان که فارس زبانند فرستاده شده‌اند و همچو مهاجر سیاسی با آنها رفتار میشود. اینها از آن گروهی بودند که با پای خود باینطرف آمده بودند نه از دسته چوپانها که یادکردیم. بدین ترتیب گروهی که خودشان آمده بودند، و اکثراً حزبی یا فرقه‌ای بودند، مرتب نامه‌های دستجمعی به مقامات مسکو مینوشتند و خاطرنشان مینمودند که ما افراد حزبی بعلت تعقیب پلیس به خاک شما پناهنده شدیم که بر خلاف انتظار اکنون در زندان بسر می‌بریم و شرایط سختی داریم، و خواستار آن میشدند که ماده ۱۲۹ قانون اساسی شوروی درباره آنها اجرا گردد که مربوط به پناهندگان سیاسی بود. اینگونه نامه‌ها چندماه یکبار نوشته میشد و بوسیله کارکنانی که با بیرون رفت و آمد داشتند پست میشد. پس از یکسال و نیم بخت و اقبال نصیب منم شد و آزادی من و یازده نفر دیگر اعلام شد، که دستجمعی بسوی تاجیکستان رهسپار گشتیم.

چیزیکه باعث شگفتی ما بود اینکه معلوم نبود آزادی ایرانیان بروی چه معیار استوار است. مثلاً در میان ۱۳ نفر ما که آزاد شدیم سه نفرشان در ایران اصلاً هیچگونه فعالیت تشکیلاتی نداشتند، خودشان هم میگفتند که

برای زندگی و یا درس خواندن به اینطرف آمده‌ایم ولی شگفتی ما وقتی افزون میشد که میدیدیم در میان زندانیان کسانی هم هستند که فعالیت تشکیلاتی ممتازی داشته‌اند که پیش از مرعد آزاد نشدند و مانند چوپانان به جرگه مهاجرین سیاسی در نیامدند. برای مثال میتوانم "مسلم غایب دوست" را مثال بیاورم که یکی از فعالین حزبی ما زندران بوده. او در وقت هجوم ارتجاع به مازندران در سال ۱۳۲۵ دستگیر و دو دستش در زیر دستبند قپانی معیوب شده بود که بافتخارش در کنگره دوم حزب توده یک صندلی خالی گذاشته بودند. او تا آخر هم آزاد نشد.

حالا که بحث باینجا کشید خوب است بعنوان نمونه از فرد دیگری هم که در زندان با ما بود یادآوری شود. در جزو زندانیان یکنفر ارمنی بود بنام "وانو"، که بمناسبت هیکل ضعیف و بینی بزرگش به او "وانوموش" میگفتند. او میگفت من راننده حزب توده بودم و چند تن از افراد کمیته مرکزی را از تهران باین سوی مرز آوردم و اینک مرا هم مانند دیگران پس از بازجویی به سه سال زندانی محکوم کرده‌اند، و اغلب هم گریه میکرد. ما به او میخندیدیم و مسخره‌اش میکردیم. فکر میکردیم دروغ میگوید، زیرا چطور ممکن بود کسی افرادی از رهبری را باین سو بیاورد، آنها را آزاد کنند و او را به زندان بیندازند. او تا آخر زندانش را کشید و آخر هم ندانستم سرنوشتش چه شد. اخیراً که نوشته‌های طبری "کژراهه" را خواندم، ضمن شرح چگونگی گذشتن از مرز ایران و ورود به شوروی خاطرنشان میکند که راننده ما یکنفر ارمنی بنام "وانو" بود که با ما به شوروی آمد. حال که سالهای سال است از آن واقعه میگذرد می‌بینم بیچاره راست میگفته است. ☺

باری، این چیزها را که ما میدیدیم این گمان بیشتر تقویت میشد که عده‌ای میگفتند آزادی ایرانیان از زندان وابسته به هیچ معیاری نبوده بلکه بر حسب قرعه انجام می‌گیرد. آن کسان که تا آخر محکومیتشان در زندان

می‌ماندند پس از آزادی آنان را به شهر "سل ایلیکی"، یعنی شهر نمک، می‌فرستادند که عده ایشان در معدن نمک و اکثرشان هم در دهات اطراف به کار مشغول میشدند. اینها بیشتر از چوپانان و همچنین ایرانیان خودآمده‌ای بودند که قرعه به نامشان نیفتاده بود. چوپانان و دهاتیهای مرزنشین همیشه خواستشان این بود که پس از اتمام دوران زندان اجازه بازگشت آنرا به ایران بدهند ولی این غیرممکن بود. رویسمرفته در آن دوره قاعده چنان بود که اگر کسی بنحوی از انحاء بآتسو می‌افتاد دیگر بازگشتش از محالات بود، مگر آنکه از مرز بگریزد که آنهم غیرممکن مینمود.

### استالین آباد و مدرسه حزبی

باری ما پس از آزادی به شهر استالین آباد پایتخت جمهوری تاجکیستان وارد شدیم. شهریست تازه ساز که در کنار رودخانه ای بنام دوشنبه واقع شده است. چنانکه از نام رودخانه هیداست این شهر از قرار پیش از انقلاب قصبچه ای بوده که مانند دوشنبه بازار ما روزهای دوشنبه اهالی اطراف در آنجا بازاری تشکیل میداده اند و کالاهای خود را به آنجا آورده داد و ستد میکرده اند و اینک پس از انقلاب شهر تازه ای در آنجا بنا کرده استالین آباد نامیده اند اما پس از مسئله استالین نام آن شهر را، بنام همان رودخانه، "دوشنبه" نام گذاشتند. اهالی این شهر تاجیک و فارس زبانند.

در این شهر ما را به چند گروه تقسیم نموده به کارهای ساختمانی و یا کارخانه فرستادند و در خوابگاههای عمومی جای دادند. اگر کسی با خانواده بود جداگانه اطاقکی میدادند. در خور یادآوری است که وضع زندگی مردم تعریفی نداشت و این طبیعی مینمود چون جنگ به آن عظیمی را از سر گذرانیده بودند و با کوشش خستگی ناپذیر مشغول بازسازی شهرها و برطرف کردن زیانهای ناشی از آن بودند.

ما وقتی وارد دوشنبه شدیم آگاهی یافتیم که از ایرانیانیکه پیش از ما آزاد شده و باین شهر آمده اند چهل نفرشان را به مدرسه حزبی پذیرفته اند که دوره اش دو سال است. شرایط کار خوب و در آنوقت بسیار مناسب بود. ماهیانه هزار روبل بهر نفر میدادند (قبل از فرم پولی) در صورتیکه میانگین ماهیانه کارگران خودشان در حدود ۸۰۰ روبل بود. خوابگاه هم میدادند و از همه سهمتر رستوران کوچکی بود که خوراک ارزان و مناسب داشت. صحبت این بود که سالی چهل نفر از ایرانیان را خواهند پذیرفت. طبیعی است که ایرانیان تلاششان بر آن بود که در آنجا پذیرفته شوند، برای

همین هم مرتب عریضه‌ها نوشته به مقامات میدادند. قبولی به مدرسه برای مهاجرین شانس بزرگی بود. یکم اینکه برای مدت دو سال از کار سخت، بویژه با خستگی و مرارتی که پیش از این در زندان کشیده بودند، راحت میشدند و باصطلاح استراحت میکردند. دوم اینکه ماهیانه‌اش هم نسبتاً خوب بود، و از همه مهمتر نامش بود که بلندآوازه بود و آنها هم که پذیرفته میشدند فکر میکردند که در آینده به مقامی خواهند رسید. سال دیگر باز چهل نفر دیگر را پذیرفتند، و همچنان باقی‌مانده‌ها و آنهاستیکه هنوز از زندان میرسیدند عریضه میدادند و در تکاپو بودند.

شاید خواننده‌ای بیندیشد که اینها عجیب مبارزینی بوده‌اند که در حالیکه در ایران رفیقانشان در کوران مبارزه و دست به گریبان با کودتای ۲۸ مرداد و پی‌آمد آن بودند آنها در کشور شوراها در فکر زندگی و معیشت و جاه و مقام بوده‌اند. پاسخ آنکه همان کسی هم که اینگونه می‌اندیشد اگر در آنوقت بانجا می‌آمد همانگونه بود که آنها بودند زیرا وقتی فردی از دایره مبارزه خارج شد و رابطه‌ای با آن نداشت، امید بازگشت هم نباشد، خصوصاً از چنان زندانی هم خلاص شده باشد، در شهر غریب خواهی نخواهی فعالیت روزانه‌اش صرف بهتر زیست کردن خواهد شد، ولی رهبران که نمایندگی مبارزان ایران را داشتند و از آزادی خیلی بیشتری برخوردار بودند بکلی مستثنی از این قاعده می‌بودند.

باز هم چیزیکه در مورد پذیرش افراد به مدرسه حزبی برای ما شگفت‌انگیز بود معیار پذیرش افراد در آن مدرسه بود. در داخل پذیرفته‌شدگان همه گونه آدمی بود: باسواد، بی‌سواد، حزبی، غیرحزبی. مسئله‌ای که خیلی ما را ناراحت میکرد این بود که مسئله عضو حزب بودن و یا نبودن در ایران اصلاً مطرح نبود. در آخرین تحلیل معیار همان قرعه‌کشی بود که در زندان ذکر آن رفت. نگارنده هم به مدرسه حزبی راه نیافت ولی هیچ ناراحت نشد زیرا از او مستحق‌ترها هم راه نیافتند ولی رویهمرفته از

رفقای معتقد و فعال در مدرسه حزبی کم نبودند.

مسئله تأسف‌آوری که هر زمان دچار آن بودیم موضوع تفرقه حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان بود و از آنهم تأسف‌آورتر اینکه مسئله به جدائی ترک و فارس کشانیده میشد که مرکز آنهم مدرسه حزبی بود. آنها در آن مدرسه بدو گروه تقسیم شده بودند که بر علیه یکدیگر پنهان و آشکار تبلیغ میکردند و در بیرون از مدرسه حزبی نیز تأثیر خود را گذاشته بود. برخی از رفقای فرقه‌ای با تشکیلات فرقه دموکرات در باکو تماس داشتند ولی رفقای حزبی در ابتدا تا دوران زیادی مرجعی نداشتند که رابطه بگیرند زیرا حزب توده در آنوقت در آن سرزمین تشکیلات رسمی و کلوب نداشت.

رویه‌مرفته مجموع ایرانیان مهاجر مقیم شهر دوشنبه، اگر اشتباه نکنم، بطور تقریبی در آنوقت در حدود ۲۰۰ نفر میشدند که ۱۰۰ نفرشان فرقه‌ای و در حدود ۵۰ نفرشان حزبی بودند، ۵۰ نفر بقیه در ایران عضو هیچ تشکیلاتی نبوده‌اند ولی در آنجا خود را حزبی و یا فرقه‌ای جا زده و چون حساب و کتابی نبود در داخل دیگران بُر خورده بودند. دو تن از افراد کمیته مرکزی، دکتر کشاورز و نوشین را هم پس از گذشتن از مرز بآنجا فرستاده بودند. کشاورز پیش از آنکه من به دوشنبه بیایم به مسکو رفته بود. نوشین هم پس از دو سال رفقای کمیته مرکزی برایش درست کردند که به مسکو رفته مقیم شد.

## مرگ استالین و عفو عمومی

در ماه مارس ۱۹۵۳ ناگهان رادیوها خبر دادند که استالین سکتة مغزی کرده و چندی نگذشت که خبر وفات او را دادند. کسانیکه در آنزمان در شوروی می‌زیستند میدانند که در آن شرایط چه وضعی پیش آمد: همه را بہت فراگرفته بود، بسیاری فکر میکردند عنقریب دگرگونیهائی خواهد شد. این طبیعی بود زیرا سالها بود کہ همهٔ رسانه‌های گروهی، روزنامه‌ها، کتابها، میتینگ‌ها، شعارها و غیره و غیره همه‌اش تعریف‌ها، تمجیدها و ستایش‌ها از استالین بود. اینطور وانمود شده بود کہ همهٔ ترقیات و پیشرفت‌ها در اثر رهنمودهای داهیانهٔ استالین و نبوغ اوست. از ترس اوست کہ دشمنان داخلی و بخصوص خارجی جرئت دست درازی به شوروی را ندارند (همان حالتی کہ در چین زمان مائو بود). ولی رفته رفته آن بہت و ترس‌ها از میان رفت و زندگی بہ حالت طبیعی خود پیش میرفت.

یکی از حوادث سہمی کہ در آنزمان پس از استالین رخ داد عفو عمومی زندانیان سیاسی بود. در آن زمان در ہر کوی و برزن چہرہ‌های نوی دیدہ میشد. در بسیاری از خانہ‌ها کہ پیشتر سوت و کور بنظر میرسیدند آہنگ رقص و پایکوبی شنیدہ میشد. غم‌ها جای خود را بہ شادی میدادند. پیشتر قوانین خشنی در آن جامعہ جاری بود بدینترتیب کہ وقتی شخصی بنام "سیاسی" محکوم میشد افراد خانوادہ‌اش ہم از این مہبت بی‌بہرہ نمیشدند. فرزندان‌شان دیگر حق ورود بہ دانشگاه و یا کار با مسئولیت را نداشتند، حتی این وضع شامل برادرانشان نیز میشد. برای ہمین ہم وقتی آنها از زندان آزاد و ازشان اعادہ حیثیت میشد همهٔ فامیلش نفس راحتی میکشیدند. تقریباً از همه کسانیکہ بسبب سیاسی زندانی شده بودند اعادہ حیثیت شد.

عفو عمومی برای ما ہم کہ ایرانی بودیم بی‌بہرہ نبود. ما ہم در شہرمان با چہرہ‌های تازه‌ای آشنا میشدیم کہ ایرانی بودند و اکثرشان پیر و



شکسته شده بودند. سرمای شدید و کار سنگین در سیبری در ریه‌هایشان اثر گذاشته بود و اغلب به تنگ نفس دچار شده بودند. آنها در پی خانواده‌هایشان بودند. برخی خانواده‌هایشان را یافته و برخی زنده‌هایشان بشوهر رفته بودند و در نتیجه سرگردان بودند. تعداد آزادشدگان زیاد نبود، اکثر در ۱۹۳۷ گرفتار شده بودند. آنها عده زیادی از همشهریها را نام می‌بردند که در زندان مرده بودند و بیشترشان از اعضای حزب کمونیست ایران بودند. همگی آنها به خیانت خود و یا تماس با انگلیس‌ها اقرار کرده بودند (چون در آنوقت‌ها آمریکا زیاد در میان نبود). در زندان که بودم پیرمردی برایم تعریف کرد که در همان سالها که بگیر و ببند خارجی‌ها شروع شد با احسان‌الله‌خان در زندان در یک سلول بودیم، او را هر شبانه روز به بازپرسی می‌بردند و هر بار با بدن کوفته به سلولش باز میگردانیدند. پس از دو ماه که بهمین وضع گذشت در یکی از شبها که از بازپرسی برگشت گفت دیگر راحت شدم. از او پرسیدم چه کردی؟ گفت هرچه میخواستند گفتم و خودم را راحت کردم. پایش را دراز کرده براحتی خوابید. فردایش آمده او را بردند و دیگر از او خبری نشد.

بیاد دارم که در حدود سال ۱۹۵۶ سفری به مسکو کردم. روزی که بیدین روستا رفته کاری داشتم کاغذی به من نشان داد که نام حدود ۱۳۰ نفر در آن نگاشته شده بود. او گفت این صورت را ارگان‌های حزبی شوروی به من داده‌اند و چون من از اعضای قدیمی حزب هستم و اغلب آنها را در جوانی می‌شناختم این را به من داده‌اند تا درباره آنها تیکه می‌شناسم اگر درباره خودشان و یا خانواده‌شان معلوماتی دارم برایشان بنویسم تا شاید بتوانند کمکی کنند. پرسیدم آنها حالا در چه حالی هستند؟ گفت البته همه‌شان مرده‌اند، اگر زنده بودند که دیگر احتیاج به آگاهی من نداشت. باز بیاد دارم که کامبخش طی مقاله‌ای از تاریخچه مبارزات و زندگی سیاسی دو سه نفر از آنها، که یکی‌شان بنام شاید مستعار "کاسران" بود، نوشته بود که از اعضای برجسته حزب کمونیست ایران بوده و پس از غلبه ارتجاع در ایران

آنها به شوروی آمده پناهنده شدند ولی از سرنوشت نگون‌بخت آنها چیزی ننوشته بود، گوئی آنها بمرگ طبیعی مرده بودند. این را از آنجا بخاطر دارم که یکی از رفقای حزبی این مطلب را سخت به کامبخش ایراد گرفته او را تنقید میکرد که چگونه حقایق را نمی‌نویسد.

حال که دربارهٔ ایرانیان قدیم نوشتیم جا دارد درباره ایرانیانی که مثل خود ما آمده بودند، یعنی جدید بودند ولی هنوز در زندانها بسر می‌بردند، بنویسم. همهٔ آنها را از نقاط مختلفه به زندان "تختاتاش"، که شهری در ترکمنستان است، منتقل کردند، حتی ایرانیانی را هم که به "جاسوسی" خود اعتراف کرده و به زندانهای طولانی محکوم شده بودند، در آنجا جمع کردند. به آنها پیشنهاد کردند که اگر میخواهید اینجا بمانید ما شما را قبول میکنیم و اگر کسی خواست برود عریضه بدهد تا به ایران بازگردانیم. بدینترتیب برخی ماندند و برخی هم برگشتند. این روش عادلانه‌ای بود ولی رژیم شاه شروع به استفادهٔ تبلیغاتی از آنها نمود، شاید برای همین هم بعداً از طرف شوروی‌ها درب بسته شد.

در اینجا چهرهٔ دیگری از ایرانیان قدیم را که از قلم افتاده بود بیاد می‌آوریم بعد به شهر دوشنبه می‌پردازیم، چون حیف است که نامی از این قهرمانان نبریم. در بین کسانی که پس از عفو عمومی از سیبری به جان سلامت بردند پیرمردی بود بنام "بیژنی" که میگفت از بیرجند خراسانم. او در عنفوان جوانی به روسیه می‌رود، دفترچهٔ حزبی‌اش گواهی میداد که تاریخ ورودش به حزب پیش از انقلاب اکتبر بوده و در آن انقلاب شرکت داشته و در دوران جنگهای داخلی جزو سواران "بودینی" بوده. او فاقد یک دست بود و در یکی از جنگها آنرا از دست داده بود. پس از بهبودی به مسکو منتقل شده در دفاتر حزبی کار می‌کرده و از اینجهت خوشحال بود که دست راستش سالم مانده. در سالهای ۱۹۲۳ وقتی حرکات ضد انقلابی در آسیای میانه شدت می‌گیرد او را بانجا می‌فرستند و در آنجا به مقابل ضد انقلاب، که از طرف امپریالیستها و از طریق افغانستان کمک می‌گرفتند، فعالیت مؤثر داشته

و تا سال ۱۹۳۷ در تاجیکستان انجام وظیفه میکرده است که دچار بلای بگیری و ببند خارجیان میشود. او تعریف میکرد که یکروز در بازپرسی بازپرس کیسه کوچکی را که حاوی مدالهای اهدائی در دوران مبارزهام بودند بروی میز ریخت. خود بازپرس تعجب کرده گفت اینهمه مدال و نشان را چگونه کسب کردی؟ گفتم هر کدام حکمی دارد که درون همین کیسه بود، حتماً آنها را خوانده‌اید. اضافه کرده گفتم اینها افتخارات منست. او سرش را تکان داده گفت: انگلیس‌ها خوب میتوانند بدرون حصار ما رخنه کنند. من از بیژنی پرسیدم سواى تو ایرانی دیگری هم بود که در انقلاب اکتبر شرکت داشته باشد؟ گفت همه چیز درهم ریخته بود، دفتر و آمارى هم نبود که همه چیز را بشود فهمید، ولی در همان روزهای انقلاب در یکی از استراحت‌های بعد از درگیری به یک ایرانی برخوردم و دیگر هرگز او را ندیدم. آری او حالا به شهر دوشنبه بازگشته بود، زنش مرده بود. پس از جستجوی زیاد دخترش را یافت که به شوهر رفته بود که در دوران زندانی رابطه‌اش بکلی قطع بوده است. او به تنگ نفس سختی دچار بود. خانه و وسایل زندگی به او داده شد و حقوق بازنشستگی می‌گرفت ولی چهار پنج سالی بیشتر زنده نبود. اینها افتخارات ما بودند.

## ایرانیان دوشنبه

حال به شهر خودمان باز میگردیم. مدرسه حزبی در سال دوم باز ۴۰ نفر را پذیرفت. ترتیب پذیرش مانند پیش بدون هیچگونه معیاری بود. سال سوم دیگر کسی را به مدرسه حزبی نپذیرفتند. معلوم بود که دیگر درش بسته خواهد شد. مشکلی که برای مقامات آنجا پیش آمده بود بکار گماشتن کسانی بود که فارغ‌التحصیل آنجا بودند. آنها دیگر پشتشان باد خورده بود. دو سال کار نکرده خورده بودند و آرزوها داشتند و بازگشت دوباره به کار عملی در کارخانه برایشان گران و دشوار بود. شکایت‌ها می‌نوشتند و سر و صدایشان مرتب بلند بود. تا اینکه عده‌ای از آنها که سواد داشتند به دانشگاه راه یافتند و مانند دیگر دانشجویان دانشگاه ماهیانه ۲۵ روپل کمک تحصیل می‌گرفتند. علاوه بر آن صلیب سرخ هم ماهیانه بعنوان کمک ۲۵ روپل می‌پرداخت که جمعاً ۵۰ روپل میشد. البته ۵۰ روپل پول زیادی نبود ولی با قناعت میشد ساخت، بویژه که خوابگاه هم داشتند.

رویسهم رفته ایرانیان آنجا از جهت شغلی به سه گروه تقسیم میشدند: یکم گروهی که پایه تحصیلی کم و زیادی داشتند در فرصت‌های معین یکی پس از دیگری تحصیل را اختیار کردند. دوم گروهی که سواد کمتری داشتند و یا اصلاً بی‌سواد بودند و در کارخانجات مشغول شدند و بتدریج پس از چند سال در حرفه خود متخصص شدند. این‌ها نیز البته از کمکهای صلیب سرخ بی‌بهره نبودند. سوم رشته تجارت بود که درآمد وافر داشت. ابتدا ایرانیان متوجه آن نبودند ولی رفته رفته به اهمیت آن پی بردند و هجوم بسوی آن از جانب گروهی سر شد. روسها به آن رشته "ترگولی" (۱) میگفتند یعنی تجارت و یا داد و ستد، و آن عبارت بود از کار

در مغازه‌های خوراکی، پوشاکی، رستورانها و بویژه پیاله‌فروشی‌ها. اینها شغل‌هایی بودند که درآمد خوبی داشتند. گرچه مغازه‌ها دولتی و نرخ‌ها هم معلوم بود ولی آنها با کم‌فروشی و یا گران‌فروشی و یا فروش اجناس کمیاب در بازار سیاه درآمد خوبی کسب میکردند. در صورتیکه آنها میتوانستند در هر رشته‌ایکه بخواهند به کار پردازند زیرا اصولاً در آنجا بیکاری وجود ندارد. آنها کار کم زحمت و پر درآمد میخواستند. ولی از حق نباید گذشت تمایل مقامات شوروی بیشتر به تحصیل ایرانیها بود و برای کسب معلومات و دخول به دانشگاهها تسهیلات قائل میشدند و تشویق میکردند.

در اینجا به تشریح لغتی می‌پردازم که از این به بعد مرتب خواهد آمد و آن لغت "میزبان" است. ابتدای مهاجرت مقامات آنجا را ما رفقای شوروی می‌نامیدیم ولی رفته رفته واژه دیگری جای آنرا گرفت که مبتکر آن رفقای رهبران بودند و آن لغت "میزبان" بود که بجای شورویها بکار میرفت. فکر میکنم که واژه درستی بود، زیرا بهر جهت ما خود را در آنجا میهمان حساب میکردیم و آنها هم صاحبخانه بودند. در اینصورت این واژه بین اکثر ما رسم شده بود، در این خاطرات هم از این پس مطابق همان رسم خواهد آمد.

حال به وضع ایرانیها از لحاظ تبعیت می‌پردازیم. همه ایرانیان وقتی به شهر دوشنبه وارد شدند بآنها یک نوع شناسنامه بنام "بیزگراژدانستوا" (۱) یعنی غیرتبعه داده شد که در عین حال آنها را مهاجر سیاسی بحساب می‌آوردند ولی در حدود سال ۱۹۶۶ شناسنامه‌ها را عوض کردند و شناسنامه‌ای دادند که در پشتش نوشته بود مهاجر سیاسی، که هر پنج سال یکبار عوض میشد. دیگر اینکه طبق شناسنامه قبلی کوچ به شهرهای دیگر بایستی با اجازه شهربانی صورت میگرفت ولی از این به بعد این محدودیت

نیز برطرف شده مهاجرین سیاسی هم مانند دیگر افراد شوروی حق داشتند بدون اجازه به هر شهری که می‌خواهند بروند. دیگر اینکه عده‌ای از ایرانیها، که شماره‌شان هم کم نبود، بتدریج به تابعیت شوروی در آمدند. پذیرش تابعیت هم آسان بود. بسیاری هم برای اینکه بتوانند به شهرهای دیگر رفته مقیم شوند به تبعیت شوروی در می‌آمدند تا بتوانند محل اقامت خود را تغییر دهند و محدودیت نداشته باشند. در عین حال پذیرش تابعیت شوروی مزیت دیگری هم داشت و آن اینکه اینگونه اشخاص باز هم همچنان مهاجر سیاسی بحساب می‌آمدند و از حقوق و مزایای آن بهره‌مند میشدند منتهی تبعه شوروی هم بودند.

## آغاز انتقاد و اعتراض

مسئله اساسی را شروع میکنیم و آن عبارت از فعالیت‌های سیاسی مهاجرین شهر دوشنبه میباشد. پس از بسته شدن مدرسه حزبی تا حدودی سر و صداها خوابیده بود. بیشتر ایرانیان از وضع ایران و کودتای ۲۸ مرداد که چندی پیش رخ داده بود ناراحت بودند. بویژه کشف و بازداشت سازمان نظامی حزب توده، ندامت بهرامی‌ها و یزدی‌ها و دیگر رهبران در زندان و پاشیدگی و دستگیری روز افزون افراد توده‌ای و بالاتر از همه عدم تحرک حزب توده در کودتا مسائلی بودند که افراد حزبی در مهاجرت قادر به حل آن نبودند و بنا به فطرت قدیمی احترام خاصی نسبت به سایر رهبران، که در مهاجرت بسر می‌بردند، قائل بودند.

در اواخر سال ۱۹۵۴ یکی از رفقای ترکمن بنام "بهلکه"، که قبلاً از کادرهای حزب در گرگان بوده و پس از فشار ارتجاع باتفاق طبری بشوروی آمده و اینک در شهر دوشنبه بسر می‌برد، بدیدن دوستان خود به عشق‌آباد رفت. او در آنجا با عده‌ای از افسران توده‌ای، که بعد از کودتا و کشف شبکه نظامی بموقع مخفی و به شوروی گریخته بودند، آشنا میشود. آنها او را در جریان ایران میگذارند و از کج‌روسیها و دسته‌بندیها و بالاخره روش غلط حزب در مورد مصدق و پیروزی کودتا سخن میگویند و بهلکه را به ضرورت تشکیل مجمع صلاحیتداری، که به بررسی روش گذشته حزب پیردازد قانع میکنند. آنها بویژه درباره خونسردی و بی‌تفاوتی رهبری در مورد وقایع اخیر ایران خشمگین بودند و نامه شدیداللحنی به آدرس طبری نوشته بودند. از قرار در همان زمانیکه سازمان نظامی کشف و گروه گروه همکاران آنها به جوخه اعدام سپرده میشدند طبری در برنامه‌های فارسی رادیو مسکو بنام مستعار پرویز به شعر و شاعری پرداخته مثل اینکه در ایران هیچ اتفاقی رخ نداده است. خلاصه اینکه آنها به بهلکه توصیه میکنند که وقتی به دوشنبه

برگشت رفقا را در جریان گذاشته روشنشان نمایند تا آنها نیز با همکاری مهاجرین شهرهای دیگر برهبری فشار بیاورند و مجبورشان سازند که چنین مجمع صلاحیتداری را تشکیل دهند.

بهملکه به شهر دوشنبه بازگشت و باتفاق چند نفر نامه تندی به رهبری نوشته تشکیل فوری مجمع صلاحیتدار را خواستار شدند. در آن نامه به برخی از روش‌های غلط حزب توده در دوران مصدق و کودتای ۲۸ مرداد اشاره شده بود که سبب‌های آنرا در سستی و گروهبازی در رهبری دانسته و حتی احتمال خیانت داده بودند. ولی این نامه در شهر دوشنبه با سردی روبرو شد و استقبالی از آن بعمل نیامد و فقط هفت نفر آنرا امضاء کرده فرستادند. سبب آنهم این که لحن نامه تند بود و افکار عمومی ایرانیان آن شهر آماده پذیرش محتوای آن نبود. ما افراد حزبی که رهبران خود را از سرشت مخصوصی میدانستیم که به همه چیز واقف و مسلطند و شبانه روز فکر و ذکرشان سعادت ملت ایرانست یکباره بدون مقدمه نسبت کج‌رو، خطاکننده و حتی خیانت را درباره آنها نمی‌توانستیم پذیرا شویم. اینکه ما رهبران را چون بت می‌نگریستیم واقعیتی است. شدت خشم ما از آن نامه بحدی بود که واکنش نشان دادیم و با یک تبادل افکار بین خودمان نامه‌ای به کمیته مرکزی نوشته عدم رضایت خود را از آن بیان داشتیم. چون نگارنده نویسنده متن آن بود پاره‌هایی از آن هنوز بخاطرم هست. در آن نامه ضمن عدم رضایت شدید نسبت به نامه قبلی یادآور شدیم که نویسندگان آن نامه کار وقاحت را بجائی رسانیده‌اند که به رهبران محبوب ما نسبت خیانت میدهند و تقاضای مجمع صلاحیتدار و حتی کنگره را مینمایند. باید در نظر داشته باشیم که هر گونه مجلسی هم نمیتواند بنفع باشد چنانکه انشعابیون هم روزی تقاضای تشکیل فوری کنگره را میکردند. در آن موقع استقبال خوبی از آن نامه بعمل آمد و در مدت دو روز در حدود هشتاد نفر زیر آنرا امضاء کردند. آنرا به کمیته مرکزی فرستادیم. یکی دو ماه بعد یکی از رفقای که از مسکو به دوشنبه آمده بود پیام خصوصی روستا را به



من رسانید. روستا تقدیر زیادی از من کرده گفته بود که به فلانی بگوئید راحت بلشویکی است، آنرا تا آخر ادامه بده. در خور یادآوری است که روستا در آتموق شخص دوم رهبری حساب میشد و مهتر اینکه رابط ایرانیان با صلیب سرخ و رفقای شوروی درباره وضع اقتصادی و معیشتی‌شان بود که بموق خود از موقعیت ممتازی برخوردار بود.

راستش من هنوز از کنه مطلب آگاهی نداشتم، پیام روستا را ساده انگاشته خیال میکردم که روی سخنش فقط بآن هفت هشت نفری است که منحرف شده و نامه قبلی را نوشته بودند ولی نمیدانستم که قضیه خیلی بالاتر از اینهاست و در خود رهبری دو دستگی وجود دارد که یک دسته خواهان مجلس صلاحیتدارند و یک گروه، از جمله خود روستا، مخالف تشکیل آند. از همین برداشت بر میآید که گناه یک دسته سنگین‌تر از گناه دسته دیگر است که نمیخواستند به کارهای قبلی رسیدگی شود.

حال بهتر است به کمیته مرکزی پردازیم که تمایلات گروهی‌شان چگونه بوده است. بر همگان معلوم است و دیگران هم نوشته‌اند که در رهبری حزب توده از همان جریان ۵۳ نفر گروه‌بازی وجود داشته که یکبار هم این گروه‌بندی در سال ۱۹۴۷ کار را به انشعاب کشانید. در زمان مورد گفتگوی ما در شوروی رهبران حزب به دو گروه تقسیم میشدند که در مقابل هم قرار داشتند. یک عده افراد قدیمی‌تر حزبی بودند که ما آنها را گروه یکم می‌نامیم بقرار زیر: رادمنش، اسکندری، روستا، جودت، بقراطی، کشاورز و بابازاده. گروه مقابل که ما از این پس آنها را گروه دوم می‌نامیم عبارت بودند از: کیانوری، کامبخش، قاسمی، فروتن و امیرخیزی. همچنین افرادی هم از کمیته مرکزی بودند که تقریباً بیطرف بودند ولی در حساب آخر بیشتر تمایل به گروه دوم یعنی کیانوری بودند که عبارتند: از طبری، اردشیر، نوشین و حکیمی.

صف‌آرایی بالا در رهبری طبیعتاً به پائین نیز سرایت کرده بود و

بتدریج پیکره حزب هم به دو دسته متمایز تقسیم میشدند. شرایط طوری بود که هیچکس در حزب نمیتوانست بگوید من بیطرفم و سمت‌گیری معینی ندارم. اکثر افراد، چه در رهبری و چه در پائین، ادعای بیطرفی داشتند ولی روند کار طوری بود که فرد حزبی خواهی نخواهی یکی از این دو شق را مجبور بود قبول کند، درست همانند شناگری که در جریان رودخانه‌ای شنا میکند که ناگهان مسیر رودخانه بدو بخش تقسیم میشود در اینصورت شناگر مجبور است آگاهانه به یکی از دو مسیر وارد شود مگر آنکه به خشکی پناه برد و از شناکردن، و یا بهتر بگوئیم از کار سیاسی دست بکشد. روشن‌تر اینکه مثلاً مسئله‌ای در حوزه‌های حزبی پیش می‌آمد که باید آنرا قبول یا رد کرد، فوراً معلوم بود که پیشنهاد مورد نظر مورد قبول گروهی از کمیته مرکزی و رد گروه دیگر است، اینجاست که فرد خواهی نخواهی وارد گروه‌بندی میشد با اینکه شاید از گروه‌بازی هم نفرت داشته باشد مگر آنکه کار تشکیلاتی را رها کرده کنار کشد. اینکه می‌گوئیم طبری، نوشین و ازدشیر جزو گروه‌بندی نبوده ولی متمایل بگروه دوم بودند همین مسئله است. آن چهار پنج نفر دسته اول دسته‌بندی‌شان کاملاً مشخص بود، همه چیز را با توافق و زد و بندهای قبلی بمیان می‌آوردند. دسته دوم هم همینطور با هم رابطه گروهی داشتند ولی بیطرفها که ناشان رفت با هم رابطه گروهی نداشتند اما در روند کار بیشتر مسیر دوم را می‌پیمودند.

## گروه‌بندی در فرقه دموکرات

حال که درباره گروه‌بندی در رهبری حزب گفتیم بهتر است از گروه‌بندی در فرقه دموکرات آذربایجان هم یاد کنیم که دارای تشکیلات وسیع رسمی و افراد چند هزار نفری بودند، و در آینده نقش بزرگی را در مسیر سیاسی حزب بازی می‌کردند. رهبری فرقه پس از کشته شدن پیشه‌وری بدست باقراوف، که معلوم نبود سببش چه بود - چون هر کسی چیزی می‌گفت - به دو و حتی سه دسته تقسیم می‌شد. یک گروه را مهاجرین می‌نامیدند. آنها در ایران هم به‌همین نام معروف بودند، یعنی ایرانیانی که در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم از قفقاز به وطنشان ایران کوچ کرده و اکثر در آذربایجان سکنی گزیده بودند. آنها در زمان فرقه دموکرات نقش زیادی در آن داشته و اینک در مهاجرت رهبری فرقه در شوروی بیشتر در دست آنها بود. شخص برجسته آنها غلام یحیی بود که در زمان فرقه وزیر جنگ بوده و اینک پس از پیشه‌وری لیدر فرقه محسوب می‌شد. پست‌های دیگر رهبری نیز اکثر در دست مهاجرین بود. تا کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی کسی را یارای گفتگو درباره رهبری نبود و اگر در اینباره و یا مسائل دیگر در باکو سخنی میرفت با امر باقراوف دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی به کازاخستان که تازه در حال آبادانی بود تبعید می‌شد (از اینگونه اشخاص در حدود دویست نفر بودند که در آنجا خانواده تشکیل داده و هنوز هم در آنجا زندگی میکنند ولی دیگر نه بعنوان تبعیدی).

پس از کنگره بیستم و محاکمه و اعدام یکی از جانیان بزرگ آذربایجان شوروی، "باقراوف"، در فرقه دموکرات هم جنب و جوش برخاست. آذربایجانی‌هایی که محلی بودند و خود را واقعاً از آذربایجان ایران میدانستند معتقد بودند که آنها حقیقتاً دلشان بحال ملتشان می‌سوزد نه مهاجرینی که در ایران ریشه‌ای ندارند. برای همین هم سعی میکردند پست‌های بالائی را

بدست آورند و اکثراً هم تبریزی بودند. بسیارشان هم از تحصیلکرده‌ها و روشنفکران فرقه بودند. باز یکدسته هم توده‌ای‌ها بودند که اکثراً آذربایجانی و عضو فرقه بودند اما تمایلات توده‌ای داشتند و معتقد به یکی شدن حزب و فرقه بودند. فعالین آنها را بیشتر افسرانی که در زمان فرقه برای کمک به آنها از نقاط دیگر ایران به آنجا گریخته بودند تشکیل میدادند.

سخن اینجاست که در خارجه آنهم در شوروی رهبری را در دست داشتن و یا مثلاً مسئول کمیسیون تبلیغات بودن چه رتبه و مقام و افتخاری داشت که اینهمه برایش سر و دست می‌شکستند؟ پاسخ آنکه اولاً رهبران دارای امتیازاتی بودند که خود و خانواده‌هایشان بنحو احسن میتوانستند استفاده کنند. دوم آن بودجه‌ی مخصوصی که جمهوری آذربایجان در اختیار فرقه نهاده بود نمی‌توانست در حرص و آرز دیگران بی‌اثر باشد. دیگران هم در خرج و برج آن خود را سهیم میدانستند.

اما دربارهٔ مبارزه‌ایکه بین این گروهها در فرقه میرفت رفقای میزبان بیشتر طرفدار مهاجرین بودند. برای همین هم آنها همیشه در رهبری باقی ماندند، زیرا برای میزبانان همیشه یک مسئله قابل اهمیت بود و آن تبعیت کامل بود. هر گروهی که مطیع‌تر بود از ارزش بیشتری نزد میزبانان برخوردار بود. حال که سخن اینجا رسید خویست ضرب‌المثلی را که در این بابت شایع بود بیان داریم. در یکی از مجالس فرقه چند تن از اپوزیسیون به رهبری فرقه در مورد انتصابی که قرار بود بنا به توصیهٔ میزبان صورت گیرد اعتراض میکنند. وقتی که در اعتراض خود سماجت نشان میدهند مسئول دوم فرقهٔ دموکرات چشم‌آذر که جلسه را اداره میکرد به تنگ آمده با عصبانیت میگوید: توی کشتی نشسته‌اید به ناخدا فرمان میدهید! از همینجا حدود اختیارات رهبران حزب و فرقه را میتوان فهمید.

گفتم که در فرقه گروهی بودند که طرفدار حزب توده بوده و اکثرشان را هم افسران فرازی تشکیل میدادند. طبیعی است که در آن محیط

و جو مسلط بر فرقه زندگی برای آنها دشوار بود. تبلیغات فرقه در سالهای دراز مهاجرت همیشه بر روی یک محور میگشت و آن بالا بردن روحیه و غرور ملی خلق آذربایجان بود که البته در اینمورد ایرادی بآنها نیست، ولی رهبران فرقه بالا بردن غرور ملی را در تبلیغات ضد توده‌ای، ضد ایرانی و ضد فارسی میدیدند. آنها همیشه بر این ادعا بوده‌اند که حق ملت آذربایجان را ایرانیان بریژه ملت فارس خورده است، حزب توده هم نتوانست از آن حق آنطوری که باید پشتیبانی کند. حزب در مرامنامه خود درباره خودمختاری اقلیت‌های ملی چیزی ننوشته و فقط بیک جمله "حق ملل در تعیین سرنوشت خود" اکتفا کرده است. آنها حتی از گفتن و نوشتن آذربایجان ایران ابا میکردند! این قسمت را آذربایجان جنوبی و آذربایجان شوروی را آذربایجان شمالی مینامیدند (ولی در کتابهایی که دانشمندان شوروی در مسکو و لنینگراد راجع بایران چاپ میکردند آذربایجان ایران مینوشتند). این تبلیغات ضد ایرانی و مخصوصاً ضد فارسی با شدت ادامه داشت و تنها این اواخر از حدت آن تا حدود زیادی کاسته شده بود، چون متوجه شدند که در حساب آخر بزیان خودشان است زیرا مجبورند که با کمک حزب توده سازمان فرقه را در آینده در ایران زنده کنند، چونکه هر دو در یک کشور قرار دارند. آنها هیچوقت نخواستند قبول کنند که حساب ملت ایران و یا بقول آنها فارس‌ها با طبقه حاکمه ضد ملی آن جداست. همیشه ملت ایران و طبقه حاکمه آنرا در فشار بر اقلیت‌های ملی یکجا بحساب می‌آوردند.

طبیعی است که در چنین شرایطی زندگی و کار تشکیلاتی برای آن عده از اعضاء فرقه دموکرات که طرفدار حزب توده بودند مشکل بود. آنها در چندین جلسه با رهبری فرقه در اقتادند. هر چند این واقعه پس از مرگ استالین بود ولی جو پیشین هنوز ادامه داشت. بدینترتیب گروهی که اکثر از افسران فراری بودند از آنجا دور شده به مسکو آمدند و بطوریکه خودشان میگفتند بکمک کامبخش که در آنوقت در باکو بسر می‌برد و در نزد رفقای شوروی از وجهه شایسته‌ای برخوردار بود توانسته بودند از بلائی که ممکن

بود از طرف ایادی باقراوف برایشان نازل شود نجات یابند و دستجمعی بسوی مسکو رهسپار شدند، و یا بهتر بگوئیم فرار کردند و در مسکو پس از چندی بلا تکلیفی بکمک حزب از در بدری نجات یافتند و مقیم شدند.

## فعالیت حزبی در دوشنبه

به دوشنبه باز میگردیم. گفتیم که بر ضد کسانی که مجمع صلاحیتدار میخواستند ما نیز نامه‌ای، به امضای در حدود هشتاد نفر، فرستادیم و خواست دسته مسلط کمیته مرکزی، یعنی دسته اول (گروه رادمنش و روستا) را تقویت کردیم. در همان روزها چهره‌های تازه‌ای به دوشنبه وارد میشدند که کم و بیش از اوضاع ایران و کودتای ۲۸ مرداد مطالبی بیان میداشتند. از مطلع‌ترین آنها شخصی بود بنام "تربتی" که از قرار از کادرهای حزبی در ایران بود و آگاهی زیادی از جریانهای حزب در ایران داشت و از طرفداران دسته دوم یعنی "گروه کامبخش و کیانوری" بود. آنها به روشن کردن افراد حزبی در دوشنبه پرداختند و از طرفی نامه‌هایی هم از اینطرف و آنطرف میرسید.

در کوران این حوادث در سال ۱۹۵۵ ایرج اسکندری و رضا روستا به شهر دوشنبه وارد شدند. ظاهراً میگفتند که برای دیدار رفقای ایرانی آمده‌ایم ولی باطناً تزیی بهمراه داشتند که میخواستند آنها را به تصویب برسانند. یگانه کسیکه از منظور آنها با خبر بود همان تربتی بود که ذکرش در بالا رفت. بمناسبت رابطه‌ایکه با رهبران دسته دوم داشت گویا آنها او را از منظور مأموریت این دو نفر در شهر دوشنبه آگاهانیده بودند. از قرار معلوم مهاجرین ایرانی مقیم شوروی و جاهای دیگر رهبری را تحت فشار گذاشته بودند که هر چه زودتر مجلس صلاحیتدار را تشکیل دهد. دسته دوم در رهبری بیشتر محرک این جریان بودند، اینست که دسته اول، که عبارت از رادمنش و روستا و غیره باشند، برای عقیم گذاشتن خواست آنها راه دیگری انتخاب کرده بودند و آن اینکه تزهائی ترتیب داده میخواستند که با به تصویب رسانیدن آنها و تأیید اعضاء حزب مسئله مجمع صلاحیتدار را سمبل کرده بگویند درباره مسائل پیشین، از جمله برخورد با مصدق و کودتای ۲۸ مرداد،

بررسی کاملی نموده و به شکل تزهائی به تأیید افراد حزبی رسانیده و در اینصورت دیگر احتیاجی به تشکیل مجمع صلاحیتدار نیست. اسکندری و روستا هم بهمین منظور به دوشنبه آمده بودند.

در شهر دوشنبه برای آنکه اوضاع بآرامش بگذرد بیست نفر را خودشان از میان افراد حزبی انتخاب کرده و در یک مجلس در بسته گرد آوردند. نگارنده نیز جزو آنها بود. یکنفر از میزبانان هم که همراه رفقا از مسکو آمده بود در جلسه حضور داشت. در ابتدای جلسه یکی از رفقا که روسی خوب میدانست بنام علیزاده نامی مأمور شد که گفتگوها را برای نماینده میزبان ترجمه کند. تزاها از طرف اسکندری خوانده میشد. از آنجا که نزدیک به ۲۵ سال است که از آن واقعه میگذرد کماکیف مندرجات تزاها بخاطرم نیست ولی همینقدر میدانم که یکی از مسائل مهمی که در بین مسائل مورد گفتگو بود درباره حوادث کودتای ۲۸ مرداد و جزوه منتشر شده بعد از آن از طرف حزب، و مقاله کیانوری که در آنزمان بر ضد آن جزوه نوشته شده بود سخن میرفت. اصل مطلب در آنجا درباره هژمونی طبقه کارگر بود.

از قرار بعد از کودتای ۲۸ مرداد حزب برای آنکه از خود رفع مسئولیت کرده باشد طی جزوه‌ای گناه پیروزی کودتا را بگردن بورژوازی ملی و مصدق انداخته بود. استناد به این شده بود که در انقلابات بورژوازی وظیفه خود بورژوازی است که باید رهبری انقلاب را بدست گیرد، و در اینصورت گناه حزب توده نبود که در جریان ۲۸ مرداد حرکت نکرد. بعد از آن کیانوری مقاله‌ای منتشر کرده نوشته بود که در انقلاب بورژوا دموکراتیک، پرولتاریا هم ممکن است و یا احتمال دارد حرکت کرده حکومت را بدست گیرد. در آنجا بر سر کلمه ممکن و یا احتمال بحث بود که باید مینوشت پرولتاریا نه اینکه ممکن بلکه حتماً باید هژمونی را بدست گرفته حرکت میکرد (این پاره را با قید احتیاط نوشتم چون زمان درازی گذشته چیزی از آن تزاها بیادم نیست). ولی این را باید گفت که مسیر تزاها بطرف



محکوم کردن دسته دوم یعنی کیانوری میرفت و در عین حال برخی اشتباهات حزب را هم در دوران مصدق خاطر نشان میکرد.

وقتی قرائت تزه‌ها به پایان رسید از رفقای شرکت‌کننده نظر خواستند. در خور یادآور است که در ابتدای آن جلسه قبل از قرائت تزه‌ها یکی از رفقای شرکت‌کننده، یعنی تربتی، که پیشتر هم ذکرش رفت، پرسید که طرح تزه‌ها در این جلسه برای چیست؟ اگر برای به تصویب رسانیدن در این مجلس است که من به صلاحیت این مجلس اعتراض دارم، ولی اگر فقط برای اطلاع رفقای حاضر در جلسه است اعتراضی ندارم. اسکندری پاسخ داد که این تزه‌ها برای تصویب نیست بلکه فقط برای آگاهانیدن رفقا از وضع ایران است. پس از اتمام قرائت تزه‌ها برخی از اعضاء جلسه برخاسته نظر دادند و تقریباً اکثر آنها نیز موافق بودند چون اطلاعی از اصل قضیه نداشتند و تقریباً همگی پیش از کودتا به شوروی آمده بودند. وقتی اکثراً نظرشان را دادند آنگاه روستا گفت پس در اینصورت که رفقا رضایت دارند حالا آنرا به رأی میگذاریم. در همین وقت بود که تربتی بروی میز کوبیده بسختی اعتراض کرد و سخن اسکندری را قبل از قرائت بازگو کرد. از تربتی چندین بار خواستند که نظر خودش را درباره تزه‌ها بگوید. تربتی میگفت که تازه از ایران آمده‌ام و اطلاعات زیادی دارم که نمیتوانم در این مجلس بگویم، باید مجمع صلاحیت‌داری باشد. جلسه آرامش قبلی خود را از دست داده متشنج شد. رفیق میزبان که گفتیم در جلسه شرکت داشت با پرخاش به تربتی گفت اگر چیزی داری بگو و اگر نداری بنشین حرف نزن. شما چه حق دارید که در مقابل رهبرانتان اینطور حرف میزنید! تربتی گمان برد که گناه مترجم است که گفته‌های او را خوب ترجمه نکرده به مترجم پزیده اعتراض نمود. مترجم هم برآشفته گفت آنچه را که بوده ترجمه کرده‌ام و نظری ندارم. بالاخره تربتی گفت تا من اینجا هستم نمیگذارم رأی گرفته شود مگر اینکه بیرونم کنید. اسکندری دخالت کرده جلسه را آرام نمود و در پایان مسئله باین طریق حل شد که در صورت جلسه نوشته شود

تزهائی که در این جلسه خوانده شد گام مثبتی از جانب رهبری محسوب میشود و افراد جلسه را از بسیاری از مسائل ایران آگاه نمود و قرار شد که درباره این جلسه و تزاها در خارج چیزی گفته نشود. بعداً معلوم شد که این تزاها به شهرهای دیگر هم رفته و با اعتراض روبرو بوده است.

وقتی ما از جلسه بیست نفری بیرون آمدیم متوجه شدیم رفقاییکه به جلسه دعوت نشده‌اند ناراحتند و اعتراض میکردند، و این طبیعی بود. فردایش جلسه عمومی تشکیل شد ولی از تزاها سخنی نبود. مطلب مهمی که در این جلسه خیلی بیدارکننده بود آن بود که یکی از شرکت‌کنندگان از ایرج اسکندری پرسید: شنیده‌ایم که در کمیته مرکزی دو دستگی وجود دارد و توی سر هم میزنند، این درست است یا نه؟ ایرج گفت درست است. رفیق دیگری سؤال داده گفت: دعوا بر سر چیست؟ آیا اختلاف ایدئولوژی در میان است؟ اسکندری همانگونه که در بالا روبروی شرکت‌کنندگان نشسته بود از جا برخاست و بروی صندلیش زده گفت دعوا بر سر این است، یعنی مقام.

در کمیته مرکزی اسکندری یگانه فردی از رهبری بود که نسبت به دیگران خیلی کمتر در قید ملاحظات بود و اغلب حقایق را بی‌پرده میگفت. دیگر رهبران این خصوصیت را نداشتند و به موضوعات جواب درست نمیدادند و یا اینکه آنقدر آب و تاب میدادند که مسئله بصورت دیگری درمیآمد. اکثرش هم وقتی موضوع بحث به میزبانان برمیخورد رفقا عموماً کر و لال بودند، وقتی به تنهایی با آنها صحبت میشد خیلی چیزها را قبول میکردند، وقتی چند نفر دیگر هم اضافه میشدند سعی میکردند خاموش باشند ولی اگر در جلسه رسمی همان مسائلی را که اغلب در تنهایی قبول کرده و یا لاقلاً سر تکان داده بودند مطرح میشد بشدت رد میکردند. برای همین هم انصافاً باید گفت که اسکندری در اینگونه مسائل کمتر ملاحظات بکار می‌برد و حقایق را اغلب سر و پا شکسته میگفت، حتی اگر هم به

میزبان بر بخورد. بارها هم بقول خودش مورد بی‌مهری قرار گرفته بود که خودش بی‌رودربایستی شرح میداد. مثلاً در قضیهٔ آذربایجان و آمدنش به مسکو، که شرح طولانی دارد، اغلب بذله‌گوئی هم میکرد. بیاد دارم که در یکی از جلسات حزبی در مقابل پرسش یکی از رفقا گفت: ما افراد رهبری تک تک آدمهای خوبی هستیم اما وقتی جمع میشویم مرده‌شور ترکیبمان را ببرد.

آری رفته رفته افراد روشن میشدند و آن هالهٔ مقدسی که چهرهٔ رهبران کمیتهٔ مرکزی را در خود پنهان داشته بود بکنار میرفت. وقتیکه عضو کمیتهٔ مرکزی میگوید آری در بین ما اختلاف هست و این اختلاف بر سر صندلی است انگیزه‌ای میشد که افراد حزبی بیشتر در این باره بیندیشند. نگارنده یکی از آنها بودم که پاسخ اسکندری تأثیر عمیقی در وجودم بجای گذاشت. مثل اینکه "بت‌ها" یکمرتبه در مغزم شکستند. پیش خود می‌اندیشیدم که در ایران دسته دسته جلب زندانها و یا به جوخهٔ اعدام سپرده میشوند ولی رهبران در فکر مقام و صندلی‌اند. متأسفانه در حزب توده از ابتدا فرهنگ بت‌تراشی و قطب‌گرایی وجود داشته و هنوز هم ادامه دارد و این از بدبختی‌های اصلی ماست.

بعدها به عدهٔ کسانی که خواهان تشکیل مجمع صلاحیتدار بودند روز بروز افزوده میشد. خود ما در شهرمان که روزی دستجمعی نوشته بودیم ما رهبری را قبول داریم و هیچگونه مجلسی هم لازم نیست اینک طومارها امضاء می‌کردیم که هر چه زودتر خواهان تشکیل مجمع صلاحیتدار می‌باشیم. اما باز هم در شهرها افرادی بودند که همچنان مخالفت میکردند و تشکیل هر گونه مجلسی را که بخواهد به کار حزب رسیدگی کند بنفع حزب نمیدانستند. اینها سرسپردگان گروه اول در کمیتهٔ مرکزی بودند که سرسختانه مخالفت میکردند ولی سیل اعتراضات بقدری گسترده و شدید بود که در پایان آن دسته از کمیتهٔ مرکزی سپر انداختند و حاضر به تشکیل مجلس صلاحیتدار شدند که آنرا پلنوم وسیع چهارم نامیدند.

## پلنوم چهارم

پلنوم وسیع چهارم در سال ۱۹۵۷ تشکیل شد. باینجهت وسیعش نامیدند که سوای کمیته مرکزی و مشاورین عده‌ای هم از مسئولان و کادرها بر حسب ملاک‌هایی به پلنوم دعوت شدند که مانند دیگران حق رأی مساوی داشته باشند. علاوه بر ۱۵ نفر اعضاء کمیته مرکزی و چند تن از مشاورین ۶۰ نفر هم از کادرها در آن شرکت داشتند. از شهر ما هم دو نفر یکی بنام حسین تربیت که از رفقای ۵۳ نفر بود و محمود ترابی که در تبریز مدیر روزنامه فرقه بوده است به پلنوم دعوت شدند، که هر دو در جزو همان کسانی بودند که با تشکیل مجمع صلاحیتدار مخالفت می‌ورزیدند. برای همین هم رفقای دوشنبه از این انتصاب ناراضی بودند و در این باره نامه‌ای هم به پلنوم نوشتند و اعتراض خود را بیان کردند.

پلنوم در حدود ۲۱ روز دوام یافت. طرفین درگیر در کمیته مرکزی هر چه می‌توانستند همدیگر را فاش نمودند تا آنکه در پایان در تحت فشار افکار عمومی و شرکت‌کنندگان در پلنوم قطعنامه‌هایی به تصویب رسانیدند. در آن قطعنامه‌ها اشتباهات حزب در جریان رابطه با مصدق، مسئله نفت و کودتای ۲۸ مرداد آمده است. همچنین درباره جریان سازمان نظامی حزب، و سهل‌انگاری‌های حزب در لو رفتن آنها، نوشته شده بود. در قطعنامه از اشخاص نام برده نشده است. بیشتر گروه‌ها تحت سؤال‌اند. فقط در یک جا نام جودت آمده بود که او را مسئول دستگیری افسران دانسته بودند زیرا او رابط کمیته مرکزی و سازمان نظامی بوده است، در صورتیکه خبردار میشود که عباسی اسرار را گفته است باز آرشیو را بجای دیگر منتقل نمیکند.

در جزوه مسائل حزبی که از طرف شعبه تبلیغات حزب توده پس از

پلنوم چهارم منتشر میشد درباره خطاهای حزب در جریان کودتای ۲۸ مرداد مفصل‌ترین سخن میرفت. تا آنجا که بخاطر دارم نوشته بود که ما باید با آن نیروئی که داشتیم بر ضد کودتا برمیخاستیم. در اینصورت از دو حال خارج نبود: اگر پیروز میشدیم بمراد خود رسیده بودیم، تازه اگر هم شکست میخوردیم باز برایمان بهتر بود زیرا اولاً رسالت تاریخی خود را انجام داده بودیم و در نزد ملت ایران سر بلند بوده و در مبارزات آینده از آبروی زیادی برخوردار میشدیم و تازه آنقدر هم تلفات نمدادیم که در جریان انفعالیمان تلفات دادیم، زیرا کودتاچیان یکی پس از دیگری افراد حزبی را شکار یا اعدام یا زندانی و یا به توبه وادار کردند.

شگفت اینجاست که قطعنامه‌های پلنوم چهارم پس از انقلاب بهمن هیچگاه منتشر نشد (۱) زیرا افراد حزبی بویژه جوانان نباید میدانستند که اسکان اشتباه، آنهم آنچنان اشتباهاتی، که بقول نوشین با خیانت فقط موئی فاصله داشت، از آن رهبران سر بزند، آنوقت بت‌هائی را که از خود ساخته بودند بشکنند و جوانان را از اطاعت کورکورانه باز دارد که منجر بآن شود که درباره اوامر و روش‌های حزب در آینده قدری بیندیشند.

جا دارد که در اینجا از خاطره‌ایکه در آنوقت از کیانوری دارم بنویسم. مقارن پلنوم چهارم به مسکو رفته بودم. روزی باتفاق دو نفر از رفیقان بدیدن کیانوری رفتیم. او در هتل زندگی میکرد. نخستین باری بود که او را در شوروی میدیدم. خانمش مریم هم آنجا بود. موضوع گرم روز در آنزمان مسئله کودتای ۲۸ مرداد و اشتباهات حزب در جریان آن بود. کیانوری خیلی عصبانی بود و از اینکه حزب در آنوقت تحرک نشان نداده بود اظهار ناراحتی میکرد. او میگفت کودتای ۲۸ مرداد را شعبان بی‌مخ‌ها، ملکه اعتضادی‌ها و یک عده ارتشی خلع سلاح شده بانجام رسانیدند. من چون اولین بار بود که نام ملکه اعتضادی را می‌شنیدم برایم ناآشنا مینمود پرسیدم

(۱) شاکری در اروپا و "ناریا" در ایران آنها را منتشر کردند.

ملکه اعتضادی کیست؟ گفت فاحشه معروف. گفتم چنین نامی را در بین فاحشه‌ها نشنیده بودم! او طعنه‌زنان گفت البته شما باید شناسید چون مال آنجاها که شما میرفتید نیست، از بالاهاست. ممکن است اگر این طعنه نبود این خاطره هم فراموش شده بود ولی این گوشزد همیشه بیادم بود.

اما سخن در جای دیگر است. همان کسیکه در آنزمان از عدم تحرک حزب در مقابل یک عده فاحشه و چاقوکش عصبانی بود، پس از ۲۵ سال که بایران بازگشت نوشت که خوب شد حرکت نکردیم زیرا اگر چنانچه حرکت میکردیم قتل عام میشدیم. ششصد افسر هم که ما در سازمان نظامی داشتیم فقط نام پر سر و صدائی بود زیرا نیمشان دفتری و اغلبشان پیر و پاتال بودند (۱) و بهانه‌هایی آورده دال بر اینکه اگر حزب دست به تحرک نزده خطائی نکرده زیرا قادر نبود بر علیه کودتا دست به کار عملی بزند. مشاهده این مناظر به ما میآموزد که اینها تابع سیاست روزند و زبانشان با نیتشان یکی نیست.

کماکیف روند پلنوم چهارم و مبارزات گروهی آنرا طبری در نوشته‌های خود "کژراهه" بخوبی آورده است. اینجا برای ما مهم آنست که بدانیم نمایندگان پلنوم پس از استماع سخنان دو طرف کدامین را بیشتر گناهکار دانستند. انتخاباتی که پس از گفتگوها در پایان پلنوم صورت گرفت نمایانگر آنست که کدامین از این دو دسته بیشتر توانستند نظر اعضاء پلنوم را جلب نموده خود را کم تقصیرتر از دیگری جلوه دهند که در نتیجه آراء بیشتری را در انتخاب هیئت اجراییه کسب کردند. هیئت اجراییه نوین عبارت بود از رادمنش، اسکندری، کامبخش، قاسمی، کیانوری، فروتن و طبری. بطوریکه دیده میشود از گروه اول دو نفر انتخاب شده‌اند. بهتر است در این باره باز به نوشته طبری در "کژراهه" رجوع کنیم: «در اواخر این پلنوم رادمنش، اسکندری، روستا و کشاورز بسیار نگران و ناخرسند بودند.

پایان پس از روشن شدن آنکه رادمنش و اسکندری عضو هیئت اجراییه انتخاب شده ولی روستا و کشاورز رأی نیاوردند وضع دگرگون شد. ابتدا رادمنش و اسکندری قهر کردند. بعد من از مقام خود بعنوان یکی از سه دبیر استعفا دادم تا اسکندری این مقام را اشغال کند. رادمنش و اسکندری هر دو دبیر شدند و سومین کامبخش بود. در خور یادآوری است که یکی از پست‌های مهمی که عوض شد شغل روستا در شوروی بود. او سرپرست ایرانیان مقیم شوروی و رابط آنها با مقامات شوروی در مسائل اقتصادی و معیشتی بود که آن پست هم به قاسمی محول شد. رویهمرفته روستا، بقراطی و جودت خیلی از نتایج پلنوم چهارم ناراضی بودند. این سه تن نمیتوانستند خشم خود را پنهان دارند. از اینجا میتوان فهمید که چرا آنها پیش از پلنوم با تشکیل مجمع صلاحیتدار با سماجت مخالفت می‌ورزیدند، از قرار نتیجه‌اش را قبلاً خوانده بودند.

مسئله مهمی که پلنوم بیشتر به آن توجه داشت دو دستگی در رهبری آن بود. پلنوم به این نتیجه رسید که اکثر نارسائی‌ها و کجرویها نتیجه همین گروه‌بازیه‌ها در کادر رهبری حزب بوده است و از رهبری خواست که به اختلافات خاتمه دهند ولی چنانکه در آینده خواهد آمد گروه‌بندی‌ها با شدت بیشتری همچنان ادامه یافت و تا انقلاب بهمن دو گروه همچنان در مقابل هم ایستاده بودند، مضاف بر اینکه فرقه هم بآنها اضافه شد.

اینک به شهر دوشنبه بازمی‌گردیم. هنوز پیش از پلنوم چهارم که از هر سو اخبار تازه‌های میرسید و افراد حزبی در یک حالت تشنجی بسر می‌بردند و خواهان مجمع صلاحیتدار بودند. برای اینکه خواست خود را بکرسی بنشانند لازم می‌آمد نامه‌های دسته‌جمعی به رهبری نوشته شود. برای اینکه مقدر نبود که همه افراد در یکجا جمع شوند. میزبانان فقط در وقت‌هاییکه افراد کمیته مرکزی می‌آمدند به جلسات عمومی تن در میدادند و همه یکجا جمع میشدیم تا گفتار رهبری را بشنویم. پس در اینصورت در

وقت‌های ضروری که لازم می‌آمد دور هم جمع شده تصمیم بگیریم عده معدودتری از فعالین در خانهٔ یکی از رفقا جمع شده تبادل افکار مینمودیم و در صورت لازم به رهبری حزب نامه مینوشتیم، بعد آن نامه را بامضای رفقای دیگر میرسانیدیم و برای رهبری می‌فرستادیم. ناگفته نماند که هر نامه‌ای هم که فرستاده میشد رونوشتی هم از آن با امضاها بآدرس حزب کمونیست تاجیکستان می‌فرستادیم تا چیزی از آنها مخفی نماند. بعد از پلنوم نیز همین وضع ادامه داشت و گاه که لازم می‌آمد نامه‌های دسته‌جمعی به‌عین ترتیب فرستاده میشد. ولی از این پس بیشتر روی سخن رفقای دوشنبه دربارهٔ اجازهٔ تشکیل جلسات حزبی در شهرمان بود که هر بار بروی آن تأکید میشد. در آن نامه‌ها بیشتر به تشکیلات فرقهٔ دموکرات استناد کرده می‌گفتند اجازه داده شود که ما هم همچون فرقهٔ دموکرات در باکو دارای کلوب و جلسات حزبی باشیم تا بتوانیم بهتر در جریان وطن و حزب خود مؤثر باشیم.

اختلافی که پیش از پلنوم چهارم در رهبری حزب وجود داشت پس از پلنوم ادامه یافت و اختلافی که بین حزب و فرقه وجود داشت نیز همچنان بقوت خود باقی ماند. این اختلاف و اختلافات دیگر خواهی نخواهی به بدنهٔ حزب و فرقه سرایت کرده بازتاب آن در دوشنبه بخوبی مشهود بود.



## گروه‌های حزبی در دوشنبه

افراد حزبی در دوشنبه به سه گروه تقسیم میشدند:

۱- مرافقان پلنوم چهارم، یعنی کسانی که از ابتدا برای تشکیل آن مبارزه میکردند و حالا هم مطیع قطعنامه‌های آن و رهبری حزب بودند و بیشتر طرفدار گروه دوم یعنی کامبخش و کیانوری بودند و تقریباً نیمی از افراد حزبی مقیم دوشنبه را تشکیل میدادند و در میان اینها اغلب رفقای فرقه‌ای متعایل به حزب هم بودند.

۲- دسته‌ای که موافق تشکیل پلنوم چهارم نبودند و هنوز هم از قطعنامه‌هایش ناراضی بودند که طرفدار دسته اول یعنی رادمنش و روستا بودند.

۳- دسته فرقه‌ای‌ها بودند که در اصل با حزب و هرگونه اصلاحاتی در آن مخالفت میکردند. هر جا که گفتگو دربارهٔ کوبیدن و بی‌آبرو کردن حزب بعمل می‌آمد فعالانه شرکت داشتند و هر جا که گفتگو دربارهٔ اصلاحاتی در حزب پیش می‌آمد شدیداً مخالفت میکردند. این مسئله از همان تبلیغات زیان‌آوری نشأت میگرفت که در باکو با شدت جریان داشت و از طرف حزب کمونیست آذربایجان شوروی هم تقویت میشد. شاید برای خواننده تعجب‌آور باشد که در کشور شوراها، که اساسش بر پایهٔ دوستی ملت‌ها و بویژه اتحاد و نزدیکی احزاب و سازمانهای دموکراتیک باید باشد، چنین تبلیغات زیان‌آوری صورت میگرفت. این چیزی بود که دائماً ما را رنج میداد. خوشبختانه در این اواخر ظاهراً از شدت آن بمقدار زیادی کاسته شده بود. این سیاست ناپسند را هم باید گنااهش را بگردن رهبران خودمان گذاشت که جربرزه و شهادت آنها نداشتند که حل این مسئله را صریحاً در مقابل رفقای شوروی بگذارند و از آنها بخواهند مداخله کرده از چنین تبلیغات زیان‌آوری جلوگیری بعمل آورند.

دسته دوم و سوم در دوشنبه همیشه با هم متحد بودند و بیشتر گرفتاریهای دسته اول نیز از همینجا بود. گفتیم که دسته اول خواستشان اجازه تشکیل حوزه‌های حزبی در دوشنبه بود ولی دو دسته اخیر سخت مخالفت میکردند. رویهمرفته فرقه دموکرات در باکو نمی‌خواست که در مقابلش حوزه‌های حزبی سازمان‌یافته رسمی وجود داشته باشد. متأسفانه در این امر رفقای میزبان هم همیشه تمایلشان به خواست گروه دوم و سوم بود.

موضوع مهمی که اهمیت زیادی داشت مسئله اقتصادی بود که هر یک از افراد مهاجر دائم با آن روبرو بودند. بطوریکه معلوم است در آنجا مؤسسات خصوصی وجود ندارد که افراد بتوانند خود رفته کار یابند، زیرا همه چیز دولتی است، بریژه برای مهاجرین که جزو شهروندان آنجا نبودند و در هر موردی مجبور بودند که به مقامات میزبان رجوع و از آنها یاری بخواهند. مسائل مربوط به کار، درس، خانه، معیشت و غیره همه بطور مستقیم وابسته به میزبان بود. برای همین هم مشی سیاسی هر فرد در آنجا بروی وضع اقتصادی کم و بیش اثر میگذاشت. این مسئله گره کوری در وضع اقتصادی و سیاسی آنها بوجود آورده بود و این چیزی بود که حتی به کل دستگاه رهبری حزب و فرقه هم که از نظر اقتصادی وابسته بودند اثر میگذاشت. طبیعتاً چنین شرایطی زمینه مناسبی برای پیشرفت و شکوفائی این‌الوقت‌ها فراهم می‌آورد.

پس از پلنوم چهارم مسئله مهمی که در مقابل حزب قرار داشت مسئله وحدت حزب و فرقه بود که روز بروز حادثر میشد و طرفداران بیشتری پیدا میکرد. همچنین در خود فرقه هم اختلاف همچنان موجود بود. عده‌ای برای بدست آوردن کرسی ریاست و عده‌ای هم خواهان اتحاد حزب و فرقه بودند. مهاجرین شهر دوشنبه علاوه بر این خواست دیگری هم داشتند که عبارت از اجازه تشکیل حوزه‌های حزبی در آن شهر بود و خواست خود را بوسیله نامه به رهبری می‌نوشتند.

چندی پس از پلنوم چهارم، هیئت اجراییه به آلمان شرقی منتقل شد و در شهر لایپزیک جای گرفتند. در آنجا رادیوی "پیک ایران" را تأسیس نمودند که برای ایران برنامه داشت. همچنین روزنامه "صبح امید" که هفتگی بود و همچنین مجله "مسائل حزبی" و بعد هم "مجله دنیا" را منتشر میکردند. خودشان خیلی از این انتقال رضایت داشتند چون در آنجا از آزادی بیشتری برخوردار بوده و راحت‌تر میتوانند به کشورهای اروپایی سفر کنند. سبب انتقالشان هم از طرف میزبانان آشکار است زیرا همیشه شورویها تلاششان بر آن بوده که رابطه‌شان را با ایران حسنه نگاه دارند و نمیخواستند که حزب توده مستقیماً در آنجا فعالیت داشته باشد که باعث بهانه و خشم رژیم ایران شود.

ناگفته نماند که از بین افراد کمیته مرکزی در مسکو بقراطی، امیرخیزی، نوشین، روستا، اردشیر و جودت همچنان در آن شهر باقی ماندند. اینها زیاد هم کارهای نبودند، اصل نخبه‌ها رفتند. البته جودت و اردشیر و روستا پس از چند سال رفته به آنها ملحق شدند. از آن ببعد بجای قاسمی، که پس از پلنوم چهارم بجای روستا مسئول مهاجرین در شوروی شده بود، بقراطی انتصاب شد که تا زمان بازنشستگی یعنی در حدود ۱۶ سال در این مقام باقی ماند. نقش او بعنوان مسئول ایرانیها جنبه اقتصادی داشت و خیلی مهم بود. ایرانیها از اطراف و اکناف به او رجوع میکردند و او رابط رفقای مهاجر با میزبانان بود ولی اکثراً از او ناراضی بودند، زیرا که اولاً در کار خود شایستگی نداشت و مانند روستا که پیشتر این مسئولیت را داشت کاربر و فعال نبود. دوم اینکه چون تمایل شدید گروهی داشت تبعیضات قائل میشد. برای همین هم دو سه بار از رفقای مهاجر کتک خورده بود، که یکی از آنها را خود شاهدش بودم. ناگفته نماند که شایع بود که یکبار هم در جلسه کمیته مرکزی بواسطه توهینی که به طبری کرده بود سیلی محکمی از او خورده بود. اینگونه حوادث اغلب در کمیته مرکزی اتفاق میافتاد. حال که سخن به اینجا رسید بد نیست گفته شود که یکبار هم در یکی از جلسات

کمیته مرکزی نوشین، که به قوت بازو معروف بود، جودت را چنان ناغافل میکوبد که آمبولانس آمده او را به بیمارستان منتقل میکنند. منظور از بیان این گونه خاطره‌ها رسانیدن آن مطلب است که درجهٔ اختلاف در کمیته مرکزی تا چه حد شدید بوده است. طرفین دعوا می‌گشتند تا بر ضد طرف دیگر مدرکی بیابند و آنرا پیراهن عثمان سازند. سبب ضربه خوردن جودت از نوشین آن بوده که از قرار پسر نوشین به سفارت خانهٔ ایران در مسکو رجوع کرده و دربارهٔ خودش کاری داشته، که از این موضوع جودت که جبههٔ مخالف بوده بر ضد او استفاده میکند.

آری، سخن از بقراطی و مسئولیتش بود که به اینجا رسیدیم. او ایرانیان را بکلی ناراضی کرده بود. هر کاری که به او رجوع میکردند جوابش یأس و منفی بود. البته او کاره‌ای نبود، وظیفهٔ او آن بود که تقاضای بحق را به میزبانان برساند تا آنها کمک کنند. تقاضا بیشتر راجع به خانه یا تحصیل و یا کار بود که او اکثر خودش جواب منفی را میداد بدون آنکه به میزبان رجوع کند. بالاخره پس از اعتراضات زیاد او را کنار گذاشته بجایش رصدی را گذاشتند. رصدی یکی از افسرانی بود که سابقه‌اش خوب بود و در کارها ملاحظات گروهی نداشت ولی با وجود این‌ها هیچیک از این مسئولان از جهت گشایش کار به روستا نمیرسیدند. روستا در شرایط بسیار سختی مسئول ایرانیان بود. بیاد دارم که خانه‌اش به مسافرخانه تبدیل شده بود و با وجود وابستگی شدید گروهی که داشت حتی برای مخالفان جانانه فعالیت میکرد و کارگشا بود. مثلاً وقتی میدید که مسئول صلیب سرخ توصیه‌اش را دربارهٔ یک ایرانی که مستحق است بجا نمی‌آورد به نزد رئیس کل و از آنهم بالاتر به وزارتخانهٔ مربوطه میرفت. بچه‌ها همیشه او را یاد میکردند. از قاسمی، بقراطی و رصدی در این رشته خیلی بهتر بود. ناگفته نماند که آدمی بود خوش‌گذران و در بین افراد کمیتهٔ مرکزی در سهاجرت از همه بیشتر کیف کرد.

## تحولات عراق و دکتر کشاورز

در سال ۱۹۵۷ انقلاب عراق بوقوع پیوست، عبدالکریم قاسم بروی کار آمد و در عراق جمهوری اعلام شد. پس از چندی در افواه شایع شد که دکتر کشاورز از دولت عراق اجازه گرفته است که برای همیشه به آنجا رود. از قرار او بدون اطلاع حزب به سفارت رجوع کرده و رفقا را در وضع انجام شده‌ای قرار داده بوده است. ناگفته نماند که در آنزمان مراجعه به سفارتخانه‌های غیرسوسیالیستی خیلی بد تلقی میشد. بدینترتیب کمیته مرکزی او را از حزب اخراج کرد و در یک مجلس همگانی که در مسکو تشکیل شد و نگارنده هم حضور داشت این حکم را اعلام کردند و گفتند که طبق قرار پلنوم فوق‌العاده او را اخراج کرده‌ایم و سوای روستا بقیه اعضا کمیته مرکزی به اخراج او رأی داده‌اند. از جانب شرکت‌کنندگان گفتگوهای زیادی در آن مجلس بعمل آمد که درست بخاطرم نیست ولی میدانم که مجلس را طبری اداره میکرد و به سئوالات جواب میگفت. اما برآمد دکتر کشاورز را در دفاع از خود بیاد دارم. او گفت: تجربه نشان داده است که ما در خارجه کاری بنفع ملت ایران نمیتوانیم انجام دهیم، بویژه هنگامیکه در شوروی و یا آلمان باشیم چون از ایران خیلی دور است. برای همین هم تصمیم گرفته‌ام که به عراق بروم که همسایه ایران است و امکان کار هم در آنجا هست. اگر من در آنجا هر ماه یا دو ماهی یک مقاله درباره ایران بنویسم و پخش کنم بهتر از اینست که سالها در اینجا بمانیم و بیوسیم.

حال که صحبت عراق و انقلاب آن پیش آمد بد نیست کمی هم از کردهای بارزانی و سرنوشت آنها بنویسیم.

پس از عقب‌نشینی فرقه دموکرات آذربایجان در ۱۹۴۶ حمله ارتجاع به کردستان و خودمختاری‌طلبان آن، که متحد فرقه دموکرات بودند، شروع

شد. کردهای بارزانی که ایل مجهز و جنگیده‌ای بودند شروع به مقاومت نمودند و پس از درگیریهای مسلحانهٔ چندی چون از جهت آذوقه و مهمات به مضیقه افتادند صلاح در آن دیدند که به شوروی رفته پناهنده شوند. ناگزیر با جنگ و گریزهای پی‌پی راههای طولانی را پشت سر گذاشته به شوروی وارد شدند. طبیعی بود که روحیهٔ آزادی آنها که سالها هم بخاطرش جنگیده بودند نمیتوانست با استبداد خشن باقراوفی همسو شود و خواهی نخواهی تضاد پیدا میشد، که در پایان منجر به تبعید همهٔ افراد ایل به آسیای میانه، که در آنجا زمینهای بایر را دایر میکردند و نیروی کار لازم می‌آمد، گشت.

رئیس ایل، ملامصطفی را هم از آنها جدا و به یکی از شهرهای آسیای میانه فرستادند. بعدها دربارهٔ زندگی او و مکانش روایات مختلف میگفتند. برخی میگفتند که در کارخانه‌ای در شهر تاشکند نظافتچی بوده و برخی سخن دیگر میگفتند ولی قدر مسلم این بوده که یک تبعیدی، آنهم در آن روزگار شرایط ناسازگاری داشته است. در این باره هر گاه از خود ملا می‌پرسیدند فقط با افسوس سر تکان میداد. می‌گفتند کسر شانش می‌آید که بگوید چه می‌کرده. بهر جهت پس از مرگ استالین و تحولاتی که در سیاست شوروی و بویژه دربارهٔ محکومین سیاسی بعمل آمد او را نیز آزاد نموده و شرایط مناسبی برایش فراهم نمودند. شایع بود که روزی او را به کرملین دعوت میکنند و ضیافت شامی بافتخارش میدهند؛ منظور این بوده که از او دلجوئی کنند. در سر میز ملامصطفی دست به خوراک نمی‌برد، به او اصرار کرده سببش را می‌پرسند، می‌گوید افراد من که سالها در سرما و گرما باهم بودیم و در زیر گلوله‌های دشمن با هم می‌خوردیم و می‌خوابیدیم هم اکنون در دشت‌های بیکران کازاخستان گرسنه‌اند برای همین هم این خوراک‌های لذیذ از گلویم پائین نمی‌رود. رهبران کرملین باو قول میدهند که شرایط افرادش را درست کنند و وسایل تحصیل آنها را نیز فراهم آورند. خانه‌ای در مسکو به او داده بودند و بطوریکه می‌گفتند هواپیمائی هم در

اختیارش بود که هر وقت خواست برای سرکشی ایلش به کازاخستان برود.

او با رهبران حزب توده آمد و رفت داشت. ولی هیچوقت از آنها متابعت نمیکرد. بطوریکه مشهور بود در مجلس ضیافتی به طبری پرخاش کرده بود و فحش‌های بد داده بود. گویا طبری شعری در ستایش و مدح او ساخته بوده که خوشش نیامده بود. نگارنده دو بار او را دیدم. یک بار در خانه یکی از رفقا و یکبار هم در خانه خودش. آدمی بود با وقار و کم حرف (البته نسبت برفقای رهبر خودمان که در حرف استاد بودند). سه چهار نفر هم از افراد ایلش در خانه‌اش بودند. یکی از آنها خدمت میکرد و جای می‌آورد. من بیشتر درباره جنگ‌هایشان در ایران و آن عقب‌نشینی معروف صحبت میکردم که میدانستم مورد میل اوست. به او گفتم که در هنگام جنگ و گریز در ناحیه بازرگان که ارتش پادشاهی جلوی شما را مسدود کرده بود اینطور شایع بود که شما به فرمانده لشکر پول زیادی داده‌اید که شبانه به شما راه داده‌اند که از محاصره خلاص شوید. خندیده گفت من هم شنیده‌ام ولی برای یک ایل مفلوک که بهیچ کجا راه ندارد و سرچشمه درآمدی هم از جایی نبود از کجا میتوانست اینهمه پول داشته باشد که فرمانده لشکر را راضی کند. این را خود دولتی‌ها شایع کرده‌اند، چون نه در بازرگان بلکه در جاهای دیگر هم دشمن را شکافتیم و براه خود ادامه دادیم. از فرقه دموکرات عصبانی بود. میگفت آنها زیاد منم زدند و خیلی زود هم گریختند، ما را هم خبر نکردند. ما فوراً دست و پای خود را جمع کردیم والا بکلی غافلگیر شده بودیم. آنها پس از انقلاب عراق همگی به وطنشان رفتند.

## در چین

در سال ۱۹۵۷ نامه‌ای از رهبری حزب بامضای رادمنش بدستم رسید که در آن نوشته بود بر حسب توصیه پلنوم چهارم قرار است افراد مطمئنی را برای کار مخفی به ایران بفرستیم و شک نیست افرادی که در این شرایط حاضر به مبارزه در ایران باشند جای پر ازجی در حزب ما خواهند داشت. آیا حاضرید بایران بروید؟ اگر حاضرید موافقت خود، و اینکه در چه شهری می‌توانید کار کنید بنویسید، و از اینگونه پرسش‌ها آمده بود. من هم جواب مثبت دادم و منتظر نتیجه ماندم. سال بعد نامه دیگری دریافت داشتم که نوشته بود: طبق قرار رهبری و موافقت رفقای چینی شما قرار است برای آموزش انقلاب چین به مدت شش ماه به چین توده‌ای بروید، لذا از حالا خود را مهیا کنید. من در آنوقت در دانشگاه شهر دوشنبه تحصیل میکردم. تدارک کار را داده و خود را مهیا کردم و فکر میکردم که از آنسو هم به ایران خواهم رفت. در پائیز ۱۹۵۸ خبر رسید که بسوی مسکو حرکت نمایم، و معلوم شد چهار نفر دیگر هم از شهر خودمان دوشنبه با ما هستند. عده ما رویهم رفته ده نفر بودند. جا دارد مطلب دیگری را هم که به سفر ما مربوط است و در عین حال یکی از مشکلات همیشگی حزب ما بوده در اینجا بیاورم و آن انتخاب یکی از ما بعنوان مسئول هیئت بود، که در ظاهر مهم نیست ولی عملاً نقش مؤثری در روند کار هیئت دارد. اصولاً بهتر است کسی انتخاب شود که مدبّر و فهمیده و لااقل با سواد باشد تا بتواند با تدبیر و انصاف عمل کند و اگر در عرض این شش ماه اختلافی بین آنها پیش آمد در رفع آن بکوشد نه اینکه خود موجب اختلاف باشد.

چند روز پیش از حرکت از مسکو جودت و بقراطی به هتل محل اقامتمان آمدند و گفتند چون شما عازم حرکت هستید معمولاً باید یک مسئول داشته باشید که اگر کاری پیش آمد به ما، یا اگر برفقای چینی



مربوط میشد از جانب شما به آنها رجوع کند. برای همین هم ما به این نتیجه رسیده‌ایم که رفیق ساحلی را که در این سفر در هیئت شماسست به این سمت برگزینیم، شما هم بهتر است قبول کنید. ما همه یکدیگر را می‌شناختیم بجز شخص معرفی شده یعنی ساحلی، چون او از ابتدای ورودش به شوروی در شهر خارکف میزیست و با کسی تماس نداشت. رفیق افسری که از مسکو جزو گروه ما شده بود گفت من حرفی ندارم ولی هیچیک از ما این رفیق تازه را نمی‌شناسیم، بهتر است که انتخاب مسئول را بخود رفا و گذار کنید، هر که را خودشان میخواهند انتخاب کنند تا در آینده جای گله‌ای باقی نماند. رفقای پیشنهاددهنده گفتند که انتخاب مسئول چیز مهمی نیست، حالت ظاهری را دارد. شما هر کار مهمی که داشتید جلسه کنید و تصمیم بگیرید، مسئول هم تابع جمع خواهد بود. ما هم اهمیتی به مسئله ندادیم و همان ساحلی را انتخاب کردیم ولی خبر نداشتیم که چه بلایی بسر خودمان آورده‌ایم. نتیجه‌اش این شد که شش ماه در مسافرت خون دل خوردیم. جلسه‌ها کردیم، به کمیته مرکزی نوشتیم و از کرده خود پشیمان شدیم ولی بجائی نرسیدیم. او پرونده‌ساز عجیب، اختلاف‌انداز ماهر و ریاست‌طلب نادانی بود. خواستار آن بود که همه تابع بی‌چون و چرای او باشند. بدتر از همه اینکه کم سواد و اطلاعاتش درباره ایران در سطح خیلی پائین بود. هرجا که در چین دعوت میشدیم رفقای چینی بر حسب معمول رئیس را بحرف میکشیدند و از او پرسش مینمودند و اکثر پرسش‌ها هم درباره ایران بود. او خیلی پیش یعنی در زمان فرقه به شوروی آمده بود و از وضع ایران بی‌خبر بود، جوابهایی که میداد ما را شرمنده میکرد. رفته رفته دانستیم که درباره ما گزارشات نادرست به حزب میدهد. دو دفعه هم تصمیم گرفته شد او را خلع و دیگری را انتخاب کنیم، تمکین نمی‌کرد و میگفت من منصوب کمیته مرکزی حزب هستم، شما هم قبول کردید و رفقای چینی هم قبول دارند، این تصمیم را نمیشود با یک جلسه تغییر داد. ما هم که این پرروئی را میدیدیم نمی‌خواستیم بویژه در نزد چینی‌ها کار به آبروریزی بکشد. ناچار

شش ماه با او مدارا کردیم. بعد که از چین بازگشتیم دستجمعی نامه مفصلی به کمیته مرکزی حزب نوشتیم و از اینگونه انتخاب انتقاد کردیم ولی چه فایده کار از کار گذشته بود.

یاد دارم که یکروز در مسکو قبل از حرکت بسوی چین نوشین را دیدم. از انتخاب ساحلی خیر داشت، گفت رفقا جودت و بقراطی مرا هم دعوت کرده بودند که برای انتخاب مسئول به هتل بیایم ولی وقتی به مقصدشان پی‌بردم حضور نیافتم چون میدانستم در اینجا هم میخواهند تحمیل کنند.

ما در چین چهار ماه درس انقلاب چین را خواندیم. استادی داشتیم که هر روز آمده درس میداد و یکنفر چینی هم بروسی برایمان ترجمه میکرد. بعد از خاتمه درس مدت دو ماه هم بسیاری از شهرهای چین را دیدن کردیم. در آنزمان یعنی سال ۱۹۵۸ رابطه چین و شوروی خوب بود. حال بد نیست کمی هم از وضع چین بنویسم و مشاهدات و تصوراتم را از آن جامعه بنگارم.

وقتی به چین وارد شدم جامعه شوروی در زمان استالین بخاطر آمد، درست کپیۀ همان با فرق اینکه در اینجا همه چیز را مدیون «مائو» میدانستند به در و دیوار عکسهای مائو و راهنمایی‌های دایمانه او بود، مثل اینکه چین بدون مائو کارش تمام است. ما در زمانی بانجا وارد شدیم که برنامه «چش عظیم» سر شده بود، کمونهای روستائی نیز تشکیل شده بودند. میگفتند ما میخواهیم سوسیالیزم را میان بُر بزنیم تا زودتر به کمونیزم برسیم. همه جا جوش و خروش و فعالیت بچشم میخورد. در روستاها کار دسته‌جمعی حتی خورد و خوراک دسته‌جمعی، همه چیز با هم. در رشته صنایع از اینهم تندتر میرفتند. کوره‌های ذوب آهن سنتی درست کرده بودند که به گذاختن آهن مشغول بودند. واقعاً جنبش عظیمی بود. هشتصد میلیون فعالان کار میکردند. بهر محل، مؤسسه و دهی که میرفتیم چنین

کوره‌هائی را میدیدیم که به ذوب سنگ آهن مشغولند و میخواهند آهن را از سنگ جدا کنند، کاری که کوره بلندها باید انجام دهند. طبیعی است که کارشان دشوار بود. چنین کار و فعالیتی فقط در آن اجتماع ممکن بود. وقتی که از پکن با قطار بسوی شانگهای در حرکت بودیم، شب هنگام در محل‌های دور شعله‌های آتش را میدیدیم که به فرمان مائو میگداختند و می‌افروختند و بسوی جهش بزرگ در حرکت بودند و فرمان مائو را اجرا میکردند. چند روز در شانگهای بودیم. آنجا هم در مؤسسات از اینگونه کوره‌ها دیدیم.

وقتی شهر را ترک میکردیم در ایستگاه راه‌آهن انبوه عظیم جمعیت را دیدم که تمام ایستگاه و حتی میدان بزرگ آترا فرا گرفته بود. بیشتر بروی زمین و یا بار و چمدانها نشسته چرت میزدند. جمعیت زیاده از حد بود که باعث شگفتیمان شده بود. از مترجم چینی پرسیدیم ولی از جوابش چیزی دستگیرمان نشد. با یکی از رفیقان همراه که میخواست از مغازه نزدیک هدیه‌ای بخرد وارد مغازه شدیم. هنوز پانزده دقیقه به حرکت قطارمان مانده بود. برای ما قبلاً جا تهیه شده بود. رفیقمان انگلیسی میدانست، اتفاقاً مغازه‌دار هم کمی با آن زبان آشنا بود. رفیقم پرسید این جمعیت برای چیست؟ او آهسته گفت یک هفته است که از رفت و آمد منظم قطارها بمقدار چشمگیری کاسته شده. همه چیز برای جهش بزرگ بکار گرفته شده است. قطارها برای شهرها و دهات سنگ‌آهن و ذغال حمل میکنند، حتی مواد خوراکی هم کمیاب شده است زیرا وسیله حمل و نقل نیست، همه چیز در راه جهش بزرگ بکار میرود. گفته مائو باید اجرا شود.

زمامداران چین خیلی در کار خویش غرور داشتند. میگفتند که ما با این جهشی که پیش گرفته‌ایم بزودی در رشته فولاد انگلستان را عقب خواهیم راند، بعد نوبت آلمان است. برای همه هم وقت معلوم کرده بودند: میگفتند در شش هفت سال دیگر در این رشته که اساسی‌ترین رشته‌هاست به

شوروی خواهیم رسید و تا هشت تا ده سال دیگر آمریکا را عقب خواهیم راند (در آنوقت تولید فولاد آمریکا از شوروی بالاتر بود). می‌گفتند بر حسب برنامه‌ای که داریم، اگر خطر و یا مشکلاتی هم پیش آید، پیشی گرفتن از آمریکا فوقش از پانزده سال بیشتر نخواهد شد. آنها با پرزخند می‌گفتند که حتی دوستان ما (یعنی شورویها) به این برنامه ما ایراد می‌گیرند و می‌گویند شما از ما هم زودتر می‌خواهید آمریکا را پشت سر بگذارید؟ اما در تاریخ دیده شده است که شاگردان اغلب از استاد پیشی می‌گیرند.

از انصاف نباید گذشت تا آنجا که من دیدم آنها مردمی ساده، کاری، سهربان و قانع بودند و با آن نیروی عظیمی که در اختیار می‌داشتند در هر کاری موفق بودند ولی افسوس آن وضعی که آنها داشتند دوران استالین را بخاطر می‌آورد، زیرا همه چیز با رهنمودهای دایمانه او و بخاطر او بود. وقتی مائو از بالا گفت ما بزودی بایستی به آمریکا برسیم دیگر چرخ عظیمی در این رشته بکار می‌افتاد تا سخن داهی را اجرا کنند. نیروی عظیمی با کار و مشقات زیاد صرف گذاختن آهن در کوره‌های سنتی میشود، چقدر مواد اولیه بکار می‌رود، چقدر وقتها صرف میشود و چقدر عرقها ریخته میشود؛ بعد معلوم میشود که محصول این کوره‌ها دارای صفات لازم برای ماشین آلات ضروری نیستند و ترکیبات شیمیائی آن و آلیاژهایی که باید به آنها اضافه میشد نه یک نواخت و نه حساب شده‌اند. در نتیجه تولیدات آن بدرد همان ابزار آلات سنتی قدیم می‌خورد. اینجا دیگر رهنمودهای مائو ناقص در می‌آید ولی بروی مبارک نمی‌آورند. وقتی که می‌بینند در کشاورزی هم عجله کرده‌اند و کار کمونها هم بجائی نرسید، سر و صدای خیلی‌ها هم در آمده انقلاب فرهنگی براه می‌اندازند تا بدینوسیله مخالفان را سرکوب کنند. در نتیجه زیانهای بس بزرگتری به آن خلق کار دوست و قانع وارد کردند. اینست نتیجه بت‌سازی که آخرش به دیکتاتوری مبدل میشود که در هر سیستمی که باشد زیان‌آور است.

در چین علاوه بر ما ایرانیان دیگری هم بودند که پیش از ما رفته بودند و اکثرشان هم افسرانی بودند که در اختلاف با فرقه به مسکو رانده شده و از آنجا به پکن اعزام شده بودند. در دانشگاه پکن یک دانشکده زبان فارسی گشایش یافته بود که دانشجویان چینی در آن زبان فارسی می‌آموختند و همچنین در شعبه‌های خارجی رادیوی چین نیز بخش برنامه بزبان فارسی تأسیس یافته بود که برای ایران و افغانستان برنامه داشت. رفقای ما که از طرف حزب به آن سرزمین رفته بودند برای کار در آن بخش‌ها استخدام شده بودند. آنها جلسات خود را داشتند و از ورود ما به آنجا خرسند بودند، چون در آن سرزمین غریب دوستان نوی پیدا کرده بودند.

چند ماهی بعد از برگشت ما حادثه‌ای پیش می‌آید که سر و صدایش همه جا پیچید و بجاست اینجا آورده شود. جریان این بود که یکی از رفقای مقیم چین از علی خاوری کتابی طلب میکنند که مطالعه میکند. خاوری آن کتاب را به او میدهد. گیرنده وقتی در خانه کتاب را برای مطالعه باز میکند کاغذی لای آن می‌بیند که از قرار صاحب کتاب فراموشش شده بود آنرا از لای آن بردارد. او نامه را خوانده متوجه میشود که عنوان نامه به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است. او کنجکاوانه آنرا تا آخر می‌خواند. می‌بیند مضمون نامه گزارش درباره یکایک ایرانیان همکارش برای رفقای شوروی است. وی نامه را در روز جلسه حزبی‌شان بیان میگذارد و از خاوری توضیح میخواهد. طبیعتاً این مسئله همه را بر ضد خاوری می‌انگیزاند و از او میخواهند که آیا چنین پرونده‌ای از شما خواسته شده است و یا اینکه خودت برای جلب رضایت آنها آنرا نوشته‌ای. او در این باره جواب صریحی نمی‌دهد و پس از آنکه از هر سو مورد عتاب و خطاب قرار میگیرد میگوید نامه‌ایست که بحزب کمونیست شوروی نوشته‌ام، اگر برای سفارت شاهنشاهی و یا سفارت آمریکا نوشته بودم عیب داشت.

سال ۱۹۵۹ ما از چین بازگشتیم. بنا بود که پس از ما دو گروه

دیگر نیز بروند. با رفقای چینی هم قبلاً گفتگو شده بود، ولی ما همان گروه اولین و آخرین بودیم. سبب بس شدن آن فکر میکنم از سه جهت بود که مهمترین آن رابطه چین و شوروی بود که تا میرفت بدتر میشد. سبب دوم اینکه رفقای شوروی هم زیاد رغبت نشان نمیدادند و حتی رفتن خود ما در حدود یکسال به تأخیر افتاد تا بالاخره موافقت شد. مسئله سوم اینکه در خود رهبری حزب هم مانند همیشه بر سر انتخاب اشخاص اختلاف شدید بود. بهر جهت ما بازگشتیم، فقط از میان ما زنده‌یاد حسین معصوم‌زاده بعدها پایران فرستاده شد که در دم دستگیر و مفقودالامر شد.

## وحدت حزب و فرقه

وقتی به شوروی بازگشتم دیدم مسئله حادی که رهبری حزب با آن روبرو است وحدت حزب توده و فرقهٔ دموکرات است که سایر مسائل را تحت الشعاع قرار داده است. حزبی‌ها بر آن بودند که در یک کشور واحد که در آن اقوام و ملل گوناگونی زندگی میکنند جایز نیست که حزب مارکسیستی را بر حسب علائم قومی و ملی تقسیم نمود و نیروها را پراکنده کرد بلکه مانند حزب کمونیست شوروی چه پیش از انقلاب و چه بعد از آن بایستی یک حزب و یک مرکزیت و یک رهبری وجود داشته باشد. بدین‌ترتیب عدول از این سیاست باعث تفرقه و تضعیف نیروهای انقلابی میشود که در هر حال بنفع امپریالیزم خارجی و ارتجاع داخلی است. برای همین هم بهتر است این دو تشکیلات مارکسیستی متحد شده مرکز واحدی داشته باشند تا بهتر بتوانند در مبارزات خلقهای ایران اثربخش باشند. در این‌باره حزب بیشتر به آموزش‌های لنین استناد میکرد که در کنگرهٔ دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه بر علیه بوندیست‌های لهستانی بیان داشته بود که میخواستند حزب جداگانه‌ای برای خود داشته باشند.

اما فرقهٔ دموکرات جداً مخالف چنین طرحی بوده میگفت از آنجاکه خلق آذربایجان در سال ۱۹۴۵ بپاخاسته فرقه را تشکیل داده و در دوران حکومت فرقه از آزادیهای لازمه برخوردار و از فرهنگ خود استفاده میکردند، بدین‌ترتیب نام فرقه در قلب ملت آذربایجان همچو سازمان آزادیبخش جای گرفته و آزادی و پیشرفت فرهنگی خود را در آینده مرهون آن نام می‌شناسند، برای همین خلق آذربایجان نمیتواند نام آنرا فراموش کند. در مقابل، رفقای توده‌ای حتی پیشنهاد کردند که نام حزب توده را هم برداشته و از آن به بعد سازمان واحد را برای تمام ایران بنام حزب کمونیست بنامند که منطقی‌ترین راه بشمار میرفت. ولی فرقهٔ دموکرات به‌چونجه زیر بار نمیرفت.

بهمین سبب بین رهبری حزب توده و فرقهٔ دموکرات ملاقات‌ها و گفتگوهای زیادی جریان داشت، کما اینکه در فرقهٔ هم عدهٔ چشمگیری بودند که هوادار یگانگی حزب و فرقه بودند ولی آنها در رهبری فرقه نبودند.

آن انگیزه‌ای که بیشتر به فرقهٔ دموکرات نیرو می‌بخشید و آنها را در رأی خود پا بر جای مینمود عبارت از روش حزب کمونیست آذربایجان شوروی بود که پشتیبانیش از فرقه بیان دیده میشد. حزب کمونیست آذربایجان شوروی سیاستش بر محور یکی‌شدن دو آذربایجان، که بقول آنها آذربایجان شمالی و جنوبی بود، می‌گشت که برای اجرای چنین سیاستی در آینده فرقهٔ دموکرات با آن رهبرانی که داشت بهترین وسیله بشمار میرفت.

حال به تاجیکستان می‌پردازم. وقتی به شهر دوشنبه بازگشتم دیدم که در این شهر علاوه بر مسئلهٔ وحدت حزب و فرقه، مسئله دیگری هم مورد گفتگو میباشد که برای آنها دست کمی از مسئله اول ندارد و آن اجازهٔ تشکیل جلسات حزبی از طرف رفقای مقیم آن شهر است، که البته این مطلب تازگی نداشت. از سالها پیش حتی پیش از پلنوم چهارم رفقای آن شهر در نامه‌هایی که به رهبری مینوشتند یکی از خواسته‌های درجهٔ اولشان اجازهٔ حداقل تشکیلات در آن شهر بود. استدلال ما این بود که بیان دیده میشود مهاجرین ایرانی در اروپا دارای تشکیلات دانشجویی و غیره میباشند که همیشه بر مبارزات چپ در ایران تأثیر دارند ولی متأسفانه ما از چنین حقی، آنهم در کشور سوسیالیستی، محرومیم و خواستار حداقل تشکیلات میشدیم. در آن زمان رابطهٔ ما با حزب چنین بود که ماهی یکبار که نشریاتی از مرکز میرسید ما در سالن صیلب سرخ آنجا جمع میشدیم، آنها را دریافت کرده پراکنده میشدیم و نام آنها میزبانان تاجیک جلسهٔ آشنائی گذاشته بودند، یعنی آشنائی با نشریات حزبی. بغیر از این وقتی که پلنومی تشکیل میشد برای قرائت قطعنامه‌های آن و یا اگر مسئلهٔ مهمی در سیاست بین‌المللی پیش می‌آمد، مانند اختلاف چین و شوروی، اغلب یکی از رفقای کمیته مرکزی به



دوشنبه آمده جلسات عمومی را تشکیل میدادند، قطعنامه را میخواندند و دیگر اجازه صحبت به کسی نبود. جلسه را خاتمه میدادند و یکی دو روز بعد هم باز میگشتند.

سهاجرین ایرانی که در دوشنبه بودند آگاهند که چه زحماتی که فقط برای اجازه تشکیل جلسات حزبی نکشیدند. البته میزبانان مخالف جمع آمد ایرانیان نبودند، کسی به ما نگفت چرا به میهمانی و یا ضیافت و غیره جمع میشوید، هر چند که در این مجالس هم اکثر بحث‌های سیاسی میشد، ولی با جمع‌آمدهای منظم بنام جلسات حزبی روش منفی داشتند. یکبار هم که کامبخش باتفاق مسئول کار ایرانیان در کمیته مرکزی مسکو به دوشنبه آمده بودند جلسه عمومی تشکیل داده و در این باره موافق و مخالف صحبت کردند، ولی آن جلسه هم نتیجه مطلوب را نداد زیرا میزبان مسئول که از مسکو به‌مراه کامبخش آمده بود طرف مخالفین را گرفت که میگفتند در اینجا چه لزومی به چنین جلساتی هست. هر کس در هر مؤسسه‌ای که کار میکند افراد آن در اتحادیه کارگران آن مؤسسه عضویت دارند. اتحادیه‌های کارگری هم در مؤسسه خود مرتب جلسات دارند و ما که در شوروی زندگی میکنیم بهتر است که در آن جلسات شرکت کنیم و احتیاج به اینگونه جلسات مستقل نیست.

گفتم میزبان مسئول طرف مخالفین را گرفت یعنی هموطنانیکه با تشکیل جلسات حزبی در شهرستان مخالف بودند. بهتر است بنویسیم که اینها چه کسانی بودند. آنها اکثر کسانی بودند که به کارهای تجارته مشغول بودند (در این باره در صفحات بعد مفصلاً توضیح داده خواهد شد) و از اعتبار پناهندگی‌شان برفع کارهای خلاف قانون استفاده میکردند و اغلب از حمایت میزبانان هم برخوردار بودند. در هر شهری در میان ایرانیان از اینگونه اشخاص وجود داشتند. آنها میدانستند که اگر افراد حزبی تحت نظام تشکیلاتی در آیند آنوقت نیروئی خواهند شد که همیشه سد راه کارهای

خلاف و آبرو بر باد ده آنها خواهند بود و از طرفی سعی میکردند مطابق میل میزبان رفتار نمایند و جلب نظر آنها را بنمایند.

علاوه بر اینها برخی از رفقای فرقه‌ای هم بودند (البته نه همه) که مستقیماً از باکو الهام میگرفتند. اینها هم با ایجاد تشکیلات حزبی که باعث تقویت حزب میشد مخالفت مینمودند.

از آمدن رفیق میزبان هم از مسکو نتیجه‌ای حاصل نشد. از قرار بعلت نامه‌ها و شکایت‌های زیادی که به مسکو رفته بود و رفقای دوشنبه خواستار فوری تشکیلات حزبی بودند، آن رفیق آمده بود که آنها را قانع کند تا از فکر تشکیل جلسات پرهیزند. حتی یکبار هم در گفتگو با یکی از ایرانیها که در این باره سماجت کرده بود گفته بود اگر خودسرانه جلسه بدهید دیگر کارتان با ارگان‌هاست، یعنی ک.گ.ب.

در خاتمه وقتی رفقای دوشنبه وضع را بدین منوال دیدند تصمیم جسورانه‌ای گرفتند که جلسات هفتگی را در خانه‌ها تشکیل بدهند و برهبری حزب توده هم اطلاع دادند. ما میدانستیم که میزبانان با جلسات سر بسته مخالفند و بالاخره ناگزیرند در این باره فکری بکنند، و اگر طبق گفته مسئول حزبی مسکو سرنوشت ما را به ارگان‌ها بسپارند صورت خوشی در این زمانه ندارد. ما رویهمرفته پنج حوزه حزبی تشکیل دادیم که هفته‌ای یکبار در خانه‌ها تشکیل میشد و هر یک ده تا بیست عضو داشت؛ برخی‌ها میترسیدند و احتیاط کرده شرکت نمیکردند، برخی هم همانطور که قبلاً گفته شد مخالفت میکردند. ولی هنوز در ابتدای کار بودیم که خبر یافتیم میزبانان موافقت کرده‌اند و از اینجهت خیلی خوشحال شدیم.

## پلنوم هفتم

از پلنوم وسیع چهارم ۱۹۵۷ تا پلنوم وسیع هفتم ۱۹۶۱ چهار سال طول کشید. در این دوران حزب دو پلنوم که فقط افراد کمیته مرکزی در آنها شرکت داشتند تشکیل داده بود. بطوریکه از قطعنامه‌های پلنوم‌های پنجم و ششم بر می‌آمد اختلافات همچنان مشهود بود. ولی شدیدتر از اختلاف داخل رهبری اختلاف بین حزب و فرقه بود. حزب میدانست که کلید حل آن در دست میزبانیان است. چندین بار به آنها رجوع کرد که واسطه شده آنها حل نمایند ولی آنها میگفتند که این کار داخلی خودتان است، بهتر است خودتان آنرا حل کنید. این گونه پاسخ باعث شگفتی ما میشد زیرا بعین می‌دیدیم که همه مسائل حتی مسائل کوچک هم بدون مصلحت و پا در میانی آنها قابل حل نیست، اینک چگونه آنها در چنین موضوع مهمی خود را کنار میکشند، و این معلوم بود که با کنار کشیدن آنها حزب قدرتی نداشت که عملی در راه وحدت انجام دهد.

در این دوران در همه جا از ضرورت وحدت حزب و فرقه سخن میرفت. نامه‌هایی بود که از طرف افراد و جلسات به رهبری نوشته میشد و کپیه‌اش برای میزبانیان میرفت، افراد حزبی از هر گروهی که بودند خواهان وحدت بودند. تنه حزب بر رهبری فشار می‌آورد، ضمناً رهبری هم در تکاپو بود و مرتب با رهبران فرقه دیدار و گفتگو داشتند. تا اینکه در نهایت حزب به عقب نشینی‌هایی تن در داد و آنچه را که فرقه میخواست قبول کرد. بیش از اینهم زورش نغیرسید. چون حزب وحدت میخواست ولی فرقه بی‌تفاوت بود و رهبرانش میگفتند که با چه شرایطی حاضر به وحدت هستیم. آن شرایط چه بود؟ یکم باقی‌ماندن نام فرقه، دوم بر جای ماندن کمیته مرکزی آن. خواننده فوراً در خواهد یافت که چیزی عوض نشد، همان جدائی که بود خواهد ماند فقط قبول کردند که اختیارشان در حدود کمیته ایالتی حزب توده ایران در

آذربایجان باشد و در عین حال قبول شد که چند نفر از رهبری فرقه به هیئت اجرائیه کمیته مرکزی حزب توده در آمده در تصمیمات آن شریک باشند.

چنانکه بعدها خواهد آمد بسبب دو دستگی آشتی ناپذیری که در حزب وجود داشت دسته‌های برای کوییدن دسته دیگر با فرقه متحد شده تصمیمات حزبی را تا مدت‌ها تحت الشعاع قرار دادند.

اینک قرار وحدت حزب و فرقه میبایست به تصویب مجمع صلاحیتداری میرسید. از طرف دیگر مسائلی بود که باید حل میشد که یکی از آنها انتخاب افرادی به کمیته مرکزی بود. بدین ترتیب حزب تصمیم گرفت پلنوم وسیع هفتم را تشکیل دهد. برای اینکه حالت دموکرات‌تری بآن بدهند قرار گذاشتند که علاوه بر افراد کمیته مرکزی و مشاورین عده‌ای را هم بآن اضافه کنند که نیمی‌شان از روی معیارهایی به پلنوم دعوت شوند و نیم دیگرشان انتخابی باشند، یعنی حوزه‌های حزبی خودشان انتخاب کرده به پلنوم بفرستند. این تصمیم برای آن گرفته شد که پس از پلنوم چهارم بسیاری به رهبری اعتراض کرده بودند که آنها هر که را که خود میخواستند به پلنوم دعوت کرده بودند.

از طرف کمیته مرکزی مسؤلانی به شهرهای مهاجرنشین فرستاده شدند تا انتخابات را برای نمایندگی پلنوم برگزار کنند. قرار بود که از هر ده تا پانزده نفر یک نفر را انتخاب و به پلنوم اعزام دارند. البته این انتخابات شامل فرقه نمیشد. جودت برای انجام انتخابات به دوشنبه آمده در یک جلسه عمومی ۹ نفر برای شرکت در پلنوم انتخاب شدند که نگارنده هم جزو آنها بود.

اگر اشتباه نکرده باشم پلنوم در تابستان ۱۹۶۱ برگزار شد. مکانش هم یک ویلای قدیمی در کنار مسکو بود. سه مسئله در دستور روز قرار داشت:

۱- رسیدگی به کارهای تشکیلاتی و تبلیغاتی.

۲- انتخاب عده‌ای از کادرها برای کمیته مرکزی و مشاورین. رهبری اظهار می‌داشت نظر باینکه عده‌ای از افراد کمیته مرکزی منتخب کنگره دوم مرده و یا اخراج و یا از کار افتاده‌اند در نتیجه رهبری حزب ضعیف شده‌است، ضروریست جهت تقویت آن عده‌ای از رفقای جوان‌تر را به کمیته مرکزی انتخاب کنیم.

۳- وحدت حزب و فرقه بود که پلنوم میبایست طرح آنرا تصویب میکرد و قرار بود که بعد از خاتمه پلنوم، رهبری حزب و فرقه در همان مکان جلسه داده قرار وحدت را امضاء نمایند که پلنوم هشتمش نامیدند.

بیشتر وقت پلنوم به گفتگو درباره مسئله اول صرف شد. در این پلنوم، بر خلاف پلنوم چهارم دو گروه متضاد رهبری سعی میکردند اختلاف داخلی را پنهان داشته خویش‌داری میکردند چون میدانستند که همه اعضای پلنوم و حزب از این اختلافات خسته شده‌اند و سواى این آنها در پلنوم چهارم قرار گذاشته بودند اختلافات را کنار بگذارند ولی با وجود این در هنگام انتخابات برای کمیته مرکزی دست‌بندی بخوبی آشکار بود و هر دو طرف سعی میکردند که کاندیدهایشان انتخاب شود.

گزارش درباره تشکیلات را رادمنش یعنی دبیر اول قرائت کرد. او درباره وضع جهان، ایران و حزب سخن گفت. چیز مشخصی بیان نکرد، از اختلافات چیزی نگفت ولی در یکجای پلنوم آمده بود که رفقای کمیته مرکزی اکثراً با هم وحدت و هم‌آهنگی داشته‌اند ولی هنگامی که لازم می‌آمد فردی برای کار و مأموریتی انتخاب شود اختلاف پدیدار میشد. در پلنوم بحث‌های زیادی شد که بخاطرهم نیست، یعنی مسئله جالبی هم نبود که بخاطر بماند. و هر مسئله‌ای را هم که کسی درباره کارهای قبلی حزب میخواست مطرح نماید میگفتند که در پلنوم چهارم مفصلاً گفتگو شده و ضرورت ندارد که وقت پلنوم گرفته شود. بیشتر درباره کار در ایران و مشکلات آن صحبت بود.

نکته‌ای که بیادم هست برخورد سختی بود که بین کیانوری و یکی از اعضاء پلنوم بنام "مدرسی" درگرفت. مدرسی را از ایران می‌شناختم. او یکی از فعالین سازمان جوانان بود که در آنوقت در آلمان با رهبری کار میکرد. مدرسی کیانوری را دیکتاتور و تکرو خواند. کیانوری در جواب در پشت تریبون به مدرسی توهین کرد. نوبت سخن به مدرسی که رسید مدعی شد که کیانوری به من توهین کرده بایستی توبیخ شود و یا پوزش بخواهد. کیانوری انکار میکرد که قصد توهین نبوده و چنین نگفتم (در حالیکه گفته بود). بالاخره قرار شد که از میزبانان خواهش کنند نوار پرشده گفتار کیانوری را بررسی کرده ببینند او چه گفته است، ولی ما دیگر چیزی نضمیمیدیم یا اینکه به بوته فراموشی گذاشته شد یا طرف پشتش را نگرفت و یا اینکه رفقای میزبان بررسی نکرده بودند. دیگر از این مسئله سخنی نرفت.

رویه‌رفته اعضاء پلنوم نسبت به رهبران روحیات خوش و مطمئنی نداشتند و هنوز هم مانند پیش با بی‌رضایتی بآنها سینگریستند. بیاد دارم که یکی از اعضاء انتخابی پلنوم بنام یآوری که از افسران بود در برآمد خود رو به رهبران کرده گفت: ما هر وقت به شما میگوئیم قبولتان نداریم شما جواب میدهید بین‌الملل (اردوگاه) ما را قبول دارد. قانوناً ما بایستی شما را قبول داشته باشیم تا بعداً بین‌الملل تصدیق کند. من رو راست اعلام میکنم شما را قبول ندارم زیرا عدم شایستگی خود را در کودتای ۲۸ مرداد به ثبوت رسانیدید. پلنوم خیلی با گرمی سخنانش را استقبال کرد. شاید پرسشی پیش آید که اگر چنین روحیاتی در پلنوم وجود داشته پس چرا در همانجا فکر نکردند و تغییر و تحولات ریشه‌ای بوجود نیاوردند. بنظر نگارنده تحولات ریشه‌ای غیرعملی بود زیرا زمان و بویژه مکان را باید درنظر داشت. سهمتر آنکه در بین اعضاء پلنوم اختلافات شدید بود که نمیتوانستند در هیچ موردی به توافق برسند. بیاد دارم که روزی در محفلی نوشین میگفت من اهل هنر و تأثرم، اهل سیاست نیستم و انتخابم به کمیته مرکزی بیخود بوده، اکنون هر آن حاضریم که از این مقام استعفاء دهم تا شخص لایق‌تری بجایم

بنشینند. اما در صورتی حاضر به کناره‌گیری هستم که آن کسی که میخواهد بجایم بیاید از خودم بهتر باشد. آری، هر چند که افراد مناسب بین اعضاء حزب و کادرها کم نبود ولی انتخاب آنها با آن اختلافات و آن محیط مشکل مینمود. سوای این، رهبری با هر گونه دست‌اندازی به خودشان مخالف بود، فقط تا این حدود راضی به گذشت بود که عده معدودی به تعدادشان افزوده گردد که در اینصورت هم باز قدرت اصلی در دست خودشان بود.

حال می‌پردازیم به مسئله دوم در پلنوم، یعنی برگزاری انتخابات برای کمیته مرکزی. در جریان انتخابات دو گروه کمیته مرکزی پنهان و آشکار با هم رقابت شدید داشتند و برای کاندیدهای خود تبلیغ میکردند تا اینکه در خاتمه در سه دور عده‌ای به این سمت انتخاب شدند. تا آنجا که بخاطر دارم انتخاب‌شدگان بقرار زیر بودند: رصیدی، آذر نور، میزانی (جوانشیر)، نامور، سفائی، نوروزی، بابک امیرخسروی و دو سه نفر دیگر. برخی به کمیته مرکزی و برخی به نامزدی کمیته مرکزی انتخاب شدند. فقط چیزی که جالب بود اینکه پس از انجام دور دوم که داود نوروزی انتخاب شده بود هنگام تنفس یکی از اعضاء پلنوم که نامش یادم نیست جوش و جلا میزد و به عده‌ای که گردش جمع شده بودند پرخاش‌کنان میگفت: چرا به نوروزی رأی دادید. او کسی است که پس از کودتای ۲۸ مرداد رسماً به حزب نوشت که من حتی طاقت خوردن یک سیلی را ندارم، مرا زودتر نجات دهید والا مسئولیت بگردن خودتان است. حزب در آن شرایط دشوار مجبور شد تلاش خود را صرف فرار او به اروپا کند. در اینصورت دیگر چنین کسی شایسته رهبری حزبی که در ایران بایستی مخفیانه کار کند نیست.

اینک بموضوع سوم می‌پردازیم که مسئله وحدت حزب توده و فرقه دموکرات میباشد. پیش از برگزاری جلسات در این زمینه رهبری نوشته‌هایی را در اختیار اعضاء پلنوم گذاشت که عبارت از صورت جلساتی بود که در این خصوص بین حزب و فرقه انجام گرفته بود. از طرف حزب اگر اشتباه نکرده باشم رادمنش، اسکندری، و کامبخش و از طرف فرقه غلام یحیی،

چشم‌آذر و آگاهی نمایندگی داشتند. اینکه رهبری صورت جلسه مذاکرات آنها را در اختیار اعضاء پلنوم گذاشته بود برای آن بود که رهبری میخواست به اعضاء پلنوم بفهماند که حزب قبلاً کوشش‌های زیادی برای وحدت کامل حزب و فرقه بعمل آورده ولی نتوانسته است رهبران فرقه را راضی کند باینکه تغییر نام دهند و نام کمیته مرکزی‌شان را به کمیته مرکزی ایالتی حزب توده در آذربایجان تبدیل نمایند، و یک حزب سراسری در ایران داشته باشیم. ولی بهر جهت تا همین حدود موفق شده‌ایم. بطور خلاصه میخواستند بگویند که بیش از این زورمان نرسید. پلنوم باید طرحی تهیه و به تصویب برساند که در آن نام فرقه و کمیته مرکزی آن برقرار باشد و در عین حال وحدتی هم شده باشد که مسئله بغرنجی بود. آن طرح به رهبری اجازه میداد که در جلسه مشترک حزب و فرقه که بعداً تشکیل خواهد شد آنرا تصویب کنند و در عین حال در همان جلسه عده‌ای از رهبران فرقه بقطار رهبری حزب درآیند و در تصمیمات آن مشارکت داشته باشند. بحث درگرفت.

اکثریت مخالف چنین طرحی بودند.



### سیاراتیزم یا سفارتیزم

برخی از اعضاء پلنوم اصولاً تشکیل فرقه را نادرست و از ابتدا زیانبخش برای جنبش سرتاسری ایران می‌شماریدند و معتقد بودند که فرقه در آذربایجان حالت تجزیه‌طلبی به خود گرفته بود نه خودمختاری، برای همین هم وسیله خوبی بدست ارتجاع داد که برای همیشه ما را خراب کند. برخی پا را از اینهم فراتر نهاده تشکیل آنرا بمنزله کودتائی در درون حزب سرتاسری می‌شماریدند زیرا کمیته ایالتی حزب توده در آذربایجان بدون اجازه از مرکز از حزب جدا شده به فرقه گرویده بودند. بهر جهت بحث‌های مفصلی بمیان آمد ولی اصل قضیه را کسی بزبان نمی‌آورد. همه با ملاحظه سخن میراندند و در گفتارشان سعی میکردند با شتاب از کنار سازنده آن، یعنی رفقای شوروی بگذرند. اعضاء پلنوم در کاریدوره‌های آن جسته و گریخته گپ‌هایی میزدند ولی در جلسات رسمی مانند همیشه سکوت بود.

در این میان جریانی پیش آمد که پلنوم را تکان داد. چون بازیگر آن صحنه خودم بودم بهتر میتوانم آنرا شرح دهم، هر چند که ممکن است حمل بر خودستائی گردد. واقعه‌ای بود که صورت گرفت و باید شرح داد. من آشکارا میدیدم که برغم میل افراد شرکت‌کننده مسئله سهمی دارد به پلنوم تحمیل میشود بدین ترتیب که به پلنوم میگفتند که باید تشکیلات فرقه با آن بودجه کلانش باشد، نامش هم باشد، کمیته مرکزیش هم باشد آنوقت باتفاق حزب توده یک حزب سراسری بوجود بیاید که فرقه هم تا حدود کمیته ایالتی اختیار داشته باشد. بزور چنین آتش شله قعمکاری را بخورد پلنوم میدادند. زنده‌یاد نوشین میگفت چگونه این طرح میتواند ضامن اجرا داشته باشد وقتی که فرقه با قدرت و استقلالی که دارد میتواند همه چیز را وتو کند و از دستورات حزب سر باز زند. رفقای رهبری میگفتند وقتی که وحدت باشد بناست رهبری هم یکی شود و دو نفر از رهبری فرقه هم در جمع هیئت

اجرائیه حزب داخل شوند که یکی از آنها قانوناً خود غلام یحیی است. ما او را از باکو می‌کنیم و به آلمان کوچ می‌دهیم و او در آنجا مجبور است که تابع اکثریت باشد (بعدها معلوم شد که حرف نویسن درستی در آمد. پس از پلنوم وحدت و انتخاب غلام به هیئت اجرائیه، سال بعد او را به آلمان دعوت کردند. او خود به آنجا نرفت و نماینده‌ای از جانب خود فرستاد. مدتها بین حزب و فرقه بر سر این موضوع بحث و جنجال بود).

ناگفته نماند که برخی از اعضای پلنوم، از جمله نگارنده نیز بر آن بودند که بهتر است خود میزبان دخالت کند و این سنگ را از سر راه بردارد. سالها پیش از پلنوم هم چنین گفتگوهائی بود که این گره را خود میزبان باید بگشاید. شایع بود که با میزبان صحبت شده آنها گفته‌اند تشکیل فرقه که با کمک ما انجام گرفت اشتباه بود و حال انحلال آنهم از جانب ما اشتباه است ما نمی‌خواهیم برای بار دوم اشتباه کنیم، اینکار خودتان است. البته این شایعه‌ای بود ولی در یکی از تنفس‌ها در بیرون از مجلس پلنوم عده‌ای دور کیانوری جمع شده در همین باره گفتگو داشتند، آنها هم همینطور رجوع به رفقای شوروی را پیش کشیدند. کیانوری گفت: در این باره با رفیق کاسیگین هم صحبت شده است، ایشان هم گفته‌اند این کار خودتان است خودتان حل کنید و سعی کنید احساسات اقلیت ملی را جریحه‌دار نکنید. خواننده باید بداند این گفته کاسیگین بآن معنی است که باید باشد.

ذکر یک توضیح اینجا ضرورت دارد و آن اینکه آن جریزه در رهبران ما نبود که بتوانند در مقابل رفقای میزبان و حتی مقام‌های خیلی پائین‌تر بایستند و حرفشان را بزنند. تازه همینقدر که در آنوقت شخص دوم شوروی مثل کاسیگین آنها را پذیرفته خودش خیلی مهم بود و باید گفت که خیلی مایه گذاشته بودند. فقط بعدها در گرماگرم اختلاف چین و شوروی بود که آبی بزیر پوست رهبران ما رفت که تا حدودی ارج و قربی یافتند.

اینها از آن اختلاف خیلی راضی بودند و بنوبه خود کاسه‌های گرم‌تر از آش شدند ولی بعدها که این مسئله کهنه شد باز افشان شروع شد. آری رهبران ما باید به کاسیگین می‌گفتند که ما مشی لنینی را تعقیب می‌کنیم. چنانکه لنین هم در کنگره دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه، وقتی به بوندیست‌های لهستانی اجازه نداد حزب علیحده تشکیل دهند احساسات آنها را جریحه‌دار نکرد ولی از این بله قربان گوه‌ای ما بیش از این هم انتظار نمی‌رفت، اینک هم آمده بودند مسئله باین سهمی را که تقریباً اکثریت قریب باتفاق اعضاء پلنوم با آن مخالف بودند (یعنی وحدت بآن طریق) به پلنوم تحمیل کنند. بخوبی آشکار بود که برای حل این مسئله با میزبانان، رهبری ما جریزه آنها ندارد. میزبانان هم از این بی‌شخصیتی رفقای ما حداکثر استفاده را میکنند، پس در اینصورت بهتر است که این پیشنهاد از طرف پلنوم به میزبانان ارائه شود و از آنها بخواهد که این مسئله را با پرتسیپ لنینی حل نمایند زیرا ما قدرتی نداریم و در خاک آنها هستیم. بدین ترتیب دیگر آنها نمیتوانند در این رابطه بی‌تفاوت باشند و مجبورند باین پیشنهاد جواب دهند. بجز این هیچ راه اصلاحی دیگری نبود.

نوبت سخن که بمن رسید ابتدا از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی شروع کردم و به تعریف آن پرداختم، به مصوبات آن که خلافکاریهای ضدلنینی گذشته را با شجاعت به نقد کوبنده کشیده پرداختم که یکی از آنها هم مسئله آذربایجان ایران و تشکیل فرقه دموکرات بوده است، فرقه‌ایکه بقول خودشان باقراوف‌ها و آتاکیشی‌اوف‌ها آنها اداره میکرده‌اند، که هر دوی آنها پس از کنگره بیستم، بمناسبت جنایات بی‌شمارشان محاکمه و اعدام شدند. گفتم ما نیز باید از روشنی‌های کنگره بیستم بهره بگیریم و آنها در وطن خود بکار بندیم. برخی از رفقا در گفتارشان تأکید کردند که فرقه دموکرات در ایران مشی سپاراتیزم را دنبال میکرده ولی من میخواهم بگویم که هم سپاراتیزم و هم سفارتیزم بوده است که از ابتدای تشکیل فرقه در آن جاری بوده است. داشتم به سخنان ادامه میدادم که متوجه شدم در پلنوم جنب و جوشی پیدا شد

و آرامش قبلی محو شد. جلسهٔ پلنوم را بنا به نوبت کامبخش میگردانید که زنگ را بصدا در آورد. صدایم قطع شد. او خارج از وقت اعلام پانزده دقیقه تنفس را نمود، در صورتیکه من هنوز سختم پایان نرسیده بود. متوجه شدم که باصطلاح بد غلطی کرده‌ام. از سالن پلنوم بیرون آمده با یکی از اعضاء پلنوم بنام دانش که از افسران توده‌ای بود همراه شده در باغ قدم میزدیم. باغ بزرگی بود، برخی از اعضاء پلنوم هم بیرون آمده قدم میزدند. پس از چندی از رویرو به قاسمی برخوردیم که با چند نفر دیگر به قدم زدن مشغول بود. همینکه به ما نزدیک شد خطاب به من گفت: رفیق دانش، حتماً دارید راجع به سخنان ایشان در پلنوم گفتگو میکنید، بهتر است قدری نصیحتش کنید. این را گفته از ما دور شدند، در صورتیکه ما در اینباره صحبت نمیکردیم (چند سال بعد که قاسمی از حزب اخراج و به غرب رفت مقاله‌ها دربارهٔ تبعیت حزب ما از شورویها و حتی مسئلهٔ آذربایجان را نوشت). کمی که در باغ قدم زدیم از رویرو به رادمنش برخوردیم، که با تنی چند قدم‌زنان میآمدند. همینکه به من نزدیک شد دیدم حقیقتاً عصبانی است. بدون مقدمه فریاد کرده گفت: اینجا چاله میدان نیست که هر که بخواهد یاوه سرائی کند، اینجا پلنوم است. سخنانتان ضبط میشود، آبروی پلنوم را حفظ کنید. من ابتدا خودداری کردم ولی دیدم دست‌بردار نیست، از جا دررفته گفتم اگر میخواهید بگوئید سخت درست بود ولی جایش نبود شاید بتوان قبول کرد، اما اگر میخواهید بگوئید یاوه‌سراییی است من حقیقت را گفتم. این را گفتم و براه خودم ادامه دادم. مقداری نگذشته بودم دیدم یکی از رفقای شهر خودمان دوشنبه از رویرو دوان دوان میآید. به من رسیده گفت طبری با تو کار فوری دارد. دانستم بد دسته گلی به آب داده‌ام. حقیقتش از گفتهٔ خود پشیمان شده بودم ولی چه میشود کرد، تیر از کمان گذشته بود. به نزد طبری رفتیم که در اطاق کوچکی، که بنظرم دفترشان بود، به تنهایی نشسته بود. او با دوستی و نزدیکی که از قبل با هم داشتیم با ملایمت گفت فلانی در چنین محیطی جای چنین سخنانی نیست، هر گفته‌ای

جائی دارد. وقتیکه تو گفتارت به اینجاها کشید خوشبختانه من نزد "انیسوف" نشسته بودم، فوراً صحبت را با او شروع کردم تا متوجه سخنانت نشود (در پلنوم نماینده‌ای هم از حزب کمونیست شوروی شرکت داشت که فارسی هم میدانست که در اینوقت باتفاق برخی از اعضاء رهبری در هیئت رئیسه نزد طبری نشسته بود). از طبری پرسیدم تکلیف من چیست؟ گفت بهتر است هم اکنون که دوباره جلسه تشکیل میشود برخاسته حرف خود را بنحوی پس بگیری یا بگویی منظورم چنان نبود والا هم اکنون مخالفینت و بادمجان دور قابچین‌ها برخاسته حقت را کف دست خواهند گذاشت. به او گفتم هر بلائی باشد بسر من می‌آید، شما که از این گناه بری هستید. گفت: ما در جمع‌آمدهایمان سعی میکنیم حتی المقدور روش دوستی و مودت را با میزبانان حفظ کنیم و نمی‌خواهیم با اینگونه سخن‌ها اسباب نارضایتی آنها را فراهم آوریم تا اگر در آینده خواسته باشیم از اینگونه مجالس تشکیل دهیم سرندوانند. دیدم در فکر خودشانند و از طرفی هم راست می‌گویند. اگر جلسات روش غیردوستانه نسبت به میزبان داشته باشد طبیعی است که رابطه دوستانه بین میهمان و میزبان بهم خواهد خورد که در اینصورت بضرر میهمان است. بالاخره به او گفتم چگونه ممکن است چیزی را که نیم ساعت پیش بر زبان آوردم حالا جلوی اینهمه آدم تکذیب کنم. گفت آنقدر یک دنده نباش، تو خودت شاهد بودی همین چند روز پیش کیانوری به مدرسی توهین کرد و در همان جلسه با آن مقامش جلوی چشم همگان حاشا کرد. بهر جهت من باز ابا کردم. حقیقتش رویم نمی‌آمد جلوی همگان گفتار نیمساعت پیش را تکذیب کنم. طبری وقتی سماجت مرا دید گفت پس به من اجازه بده تا بطریقی گفته‌هایت را تفسیر کنم. گفتم قبول دارم و مختارید. چندی بعد زنگ زده شد و اعضاء پلنوم به مجلس وارد شدند و جلسه رسمیت یافت. همان ابتدای جلسه طبری دست بلند کرده اجازه صحبت خواست (افراد کمیته مرکزی حق داشتند بدون نوبت صحبت کنند). او با هوشیاری سخنان خود را درباره مسائل دیگر شروع کرد و در خاتمه به مسئله

من اشاره کرده گفتم من با فلانی صحبت کردم منظورش چنان نبوده است که برخی‌ها فهمیده‌اند، و با قوهٔ بیانی که داشت گفته‌ام را بطریقی تفسیر کرد و مسئله را ماست مالی نمود. ولی بر اعضاء پلنوم آشکار بود که فلانی چه گفت.

حال کمی هم از طبری بگویم چون مسئله در اینجا به او مربوط میشود. من همیشه نسبت باو محبت داشته او را استاد خود مینامیدم و در کمیتهٔ مرکزی یگانه کسی بوده که در من اثر مثبت داشته است. ایشان در مقاله‌های خود بنام "کژراهه" بهمین موضوع اشاره کرده مینویسد «در پلنوم هفتم وسیع مرداد ماه ۱۳۳۹ مقررات وحدت مورد تأیید اعضاء رهبری و کادرها قرار گرفت. بدون شک روحیات مخالف نیز کم نبود. عده‌ای از اعضاء حزب به این وحدت با سوءظن می‌نگریستند. حتی یکی از سخنرانان با اشاره به جریان آذربایجان گفت: می‌گویند این جریان تجزیه‌طلبی یعنی سفارتیزم بود ولی من میگویم این سفارتیزم نبود بلکه سفارتیزم بود ولی حزب علیرغم این مخالفان مقررات وحدت را به تصویب رسانید.» چیزیکه در این جمله‌های بالا کم دارد نقش خود اوست. او نمی‌نویسد که در تصویب آن مقررات چه نقش عمده‌ای داشته است و برای گفتن یک کلمهٔ سفارتیزم چه بسر من آوردند.

در شب آخر پلنوم، پس از بحث و گفتگوهای بسیار هنوز کادرها با متنی که رهبری تصویب آنرا طلب میکرد موافقت نمی‌نمودند و هر یک اصطلاحات تازه‌ای را بکار می‌بردند. همانطور که پیشتر گفتم اعضاء پلنوم وجود نام فرقه و کمیته مرکزی آنرا بدرستی بعنوان یک سازمان علیحده در ایران بحساب می‌آوردند. پلنوم به بنیست رسیده بود. شب داشت به نیمه نزدیک میشد، فردایش حتماً باید حرکت میکردیم. از میزبانان تقاضا شده بود که یکروز بمدت پلنوم بیفزایند ولی موافقت نشده بود. همیشه در چنین زمانهای تنگ بود که طبری وارد میدان میشد و با بیان سلیس، منطق قوی و

وجهه ممتازی که داشت سعی مینمود خواست رهبری و یا میزبانان را برآورده سازد. مانده بودند معطل که چگونه اصطلاحی بکار برند که هم نام فرقه باشد و هم نام حزب توده. اعضاء پلنوم با بودن نام فرقه در جوار حزب مخالف بودند و هرگونه پیشنهادی که میدادند اگر نام فرقه در آن نبود از جانب طبری رد میشد. شب به آخر رسیده بود، افراد همه خسته شده بودند. طبری همچنان ایستادگی میکرد تا آنکه در آخر کار به مقصود خود رسید و آترا به تصویب رسانیده خیال رهبری را راحت کرد. در بین رفقای رهبری فقط نوشین بود که همچنان مخالف چنین "وحدتی" بود.

حال به مذاکراتی که درباره سفارتیزم، طبری با من داشت کاری ندارم ولی در نامه‌نگاریهای بعدی که با او داشتم وقتی که به ایرادات من پاسخ مینوشت بیشتر روی این اصل تکیه میکرد که شوروی فراموش نشود ولی حال این استاد حقیقتاً دانشمند ۱۸۰ درجه چرخش یافته. بنظر من همین استاد دانشمند را برداشته به مسکو ببرند باز یکی از تئوریسین‌های نامی مارکسیزم میشود. طاقت سختی ندارد، چه باید کرد.

برای آنکه چیزی تاریک نماند در اینجا مطلبی علاوه نموده به گفتار درباره پلنوم هفتم خاتمه میدهم زیرا گاه اتفاق میافتد که نوشته دست و پا شکسته‌ای بدست مفرضی میافتد که وسیله‌ای برای سوء استفاده میگردد. برای همین هم توضیحاتی را در اینجا ضروری میدانم. یکی آنکه گفتار درباره "سفارتیزم" است که چنان جو عصبانی را در پلنوم بوجود آورد. از نوشته‌های بالا نباید اینطور استنباط شود که از گفتن نام سفارتیزم و حتی بدتر از آن خطری برای گوینده احساس میشد. چنین چیزی نبود که برای ادای اینگونه مطالب، چه رسمی و چه غیررسمی، خطر زندان و امثال آن در میان باشد. البته در دیدگاه میزبان نسبت به معترض تأثیر منفی میگذاشت که در آینده در سرنوشت اقتصادی و سیاسی او بی‌گمان تأثیر داشت. مطلب دیگر موضوع شرکت رابط میزبان "انیسوف" در پلنوم است که در خور

توضیح بیشتری است. او در آنجا فقط نقش یک ناظر را داشت و تأثیر و دخالتی هم نداشت. حال اگر پشت پرده روابطی بوده نمیدانم ولی منطقاً نمیتوان ایراد گرفت به آنکه چرا فلان کس هم حضور داشته زیرا بهر جهت میزبان است و اگر فقط ناظر باشد گناهی نیست. اما اگر وقایع قبلی را بخاطر داشته باشیم، همانطور که نوشتم در سال ۱۹۵۵ وقتی که اسکندری و روستا به دوشنبه آمده و برای تصویب تزهایشان جلسه ۲۱ نفره را تشکیل دادند دیدیم که نماینده میزبان در آن جلسه فعال مایشاء بود و شخص معترضی مانند تربتی را با یک تشر بجایش نشانید ولی آنزمان در شوروی زمان دیگری بود. هر چند که از مرگ استالین دو سالی میگذشت ولی جز استالینی هنوز حکمفرما بود. اما حال از آن تاریخ شش سال گذشته و همه چیز عوض شده بود. اگر مانند گذشته جز استالینی برقرار بود گفتن نام سفارتیزم حتماً با سیبری همراه میشد.



## تقویت گروه‌بازی و قطب‌گرایی

پس از پلنوم هفتم از اختلاف آشکار بین حزب و فرقه ظاهراً کاسته شد ولی بکلی از میان نرفت؛ لاقلاً طرفین آشکارا به هم نمی‌پريدند. اما جبهه‌گیری دیگری هویدا گشته با گذشت زمان مشخص‌تر میشد و آن اینکه دسته اول یعنی رادمنش و اسکندری با کمک جودت خود را به فرقه نزدیک میکردند و بوسیله آنها دسته خود را تقویت می‌نمودند چون فرقه وزنه سنگینی بود که به هر طرف روی می‌آورد شاهین ترازو نیز به همان طرف متمایل میگشت و در ازای این کمکی که از فرقه می‌گرفتند متقابلاً به آنها کمک میکردند و در روند سرکشی‌ها و خودرئائی‌ها که از رهبران فرقه سر میزد واکنش نشان نمیدادند و سهل‌انگاری میکردند. چنین روشی به پیکره حزب و فرقه هم سرایت کرده بود بدین‌ترتیب که رفقای فرقه‌ای در همه جا چشم دیدن دسته کیانوری و کامبخش را نداشتند ولی با دسته رادمنش دوستانه برخورد میکردند. البته دسته اپوزیسیون در فرقه چنین روشی نداشتند ولی پشتوانه‌ای برایشان نبود.

شهر دوشنبه خودمان نیز از این قاعده کلی برکنار نبود. طرفداران رادمنش که در اقلیت چشمگیری بودند با رفقای هوادار فرقه نزدیک شدند. آنها بویژه در مواقع انتخابات یکی میشدند تا بتوانند بر دسته دیگر فایز آیند. این دو دسته در اساس چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. این وضع همچنان تا انقلاب بهمن در ایران ادامه داشت.

نکته جالب اینجاست که هر گروهی گروه دیگر را به دسته‌بندی و گروه‌بازی در درون حزب متهم میکرد و رویهم رفته هر فردی سعی میکرد خود را از این دایره جدا معرفی کند و خود را مستقل جلوه دهد. این امر از طرفی ممکن و از سوئی از محالات بود. درست است که خیلی‌ها هم بودند که استقلال رأی داشتند ولی وقتی به میدان فعالیت وارد میشدند خواه ناخواه

به یک دو راهی وامیخوردند که به هر یک قدم می‌گذاشتند بمعنای پذیرش آن راه و مخالفت با راه دیگر بود. فورمول را ساده‌تر میکنم. فرض میکنیم پیشنهادی و یا قطعنامه‌ای در جلسه مطرح میشد که بایستی تأیید و یا رد شود. فوراً معلوم میشد که کدام دسته از رهبری در آن ذینفعند، بدین ترتیب عضو جلسه ناگزیر به اظهار نظر درباره آن بود. در هنگام رأی‌گیری قبول و یا عدم قبول پیشنهاد مطرح شده عضو را به تأیید نظر یکی از دسته‌ها و رد دسته دیگر ملزم میکرد. فقط کسی میتوانست بیطرف باشد که خود را از فعالیت سیاسی بدور کرده و در جلسه‌ها شرکت نکند. این بیماری به‌خصوصه علاج‌ناپذیر نبود و درد بی‌درمانی بود که همه حزب را در مهاجرت فراگرفته بود.

نکته جالب اینجاست که همین اشخاص که چشم دید یکدیگر را نداشتند در دوران پس از انقلاب ظاهراً با حسن تفاهم بکار مشغول شدند؛ هر چند که کیانوری سردهسته مخالفینش مانند رادمنش و اسکندری را فوراً از صحنه خارج کرد و با پشت کار و فعالیت و سیاستی که داشت همه حزب را در چنگال نیرومند خود قبضه کرد، فرهنگ بیگانه از مارکسیست حزب توده را که از بدو تشکیل حزب پدیدار گشته ولی در مهاجرت خیلی ضعیف شده بود (کیش شخصیت) دوباره زنده کرد و با شدت بنفع خود اشاعه داده به "پدر کیا" مبدل شد. کسانی را که میخواست اطراف خود گرد آورده به فهرست کمیته مرکزی وارد کرد. البته بین کادرهائیکه از شوروی آمده بودند و پدر کیا را می‌شناختند عدم رضایت بچشم میخورد، زیرا خود را از خیلی از افراد کمیته مرکزی که اخیراً دستچین شده بودند مقدم میدانستند ولی شرایط طوری بود که کسی را یارای مخالفت نبود.

بیماری دیگری که حزب همیشه به آن مبتلا بود و بمراتب زیان‌بخش‌تر از بیماری اول بوده آئین "قطب‌گرایی" است که جزو فرهنگ لاینفک حزب توده میباشد و آن عبارت از وابستگی کامل به برادر بزرگ بوده است که "انترناسیونال‌ش" مینامند. در صورتیکه بجای این وابستگی اگر به

گذار از بوزخ

تقویت گروه‌بازی و قطب‌گرایی

یک همبستگی برادرانه قناعت میشد چقدر بنفع دو طرف بود و حزب توده  
کارش به این در بدری و رسوائی نمیکشید.

www.iran-archive.com

## زندگی مادی ایرانیان

مسئله دیگری هم که خیلی نوشتنش لازم است، اوضاع اقتصادی مهاجرین ایرانی بود. آنها اکثراً در سه نقطه شوروی متمرکز بودند. اول باکو بود که از همه بیشتر ایرانی داشت که زیر نظر فرقه بودند. در آنجا تشکیلات فرقه بودجه ویژه‌ای داشت که پول نسبتاً زیادی بود که آنرا جمهوری آذربایجان در اختیار می‌گذاشت، و از آنهم بهتر تشکیلاتشان بود که آنها را ضبط و ربط میکرد و بدردشان میرسید. بعد مهاجرین مسکو بودند که عده ایشان از نورچشمی‌ها بودند و اغلبشان هم افسرانی بودند که از فرقه گریخته در مسکو مقیم شده بودند و پیش‌تر ذکرشان رفت. آنها اکثر با سواد و معلومات بودند، کمک حزب توانستند درس بخوانند و اغلب تا درجه دکترا پیش روند و از نعمات مادی کافی برخوردار شوند و از حقوق و امتیازاتی که مهاجرین شوروی داشتند بحد کافی استفاده برند. مهمتر از همه اینکه صلیب سرخ مرکز در اختیارشان بود که بهر جهت کمک خوبی برایشان بود.

اما مهاجرین مقیم شهر دوشنبه، نخست آنکه نیشمان سواد کافی نداشتند و از نورچشمی‌ها هم نبودند و همانطور که پیش‌تر شرح دادیم اکثر از زندانها آمده بودند. در دیگر شهرهای شوروی نیز مهاجرین ایرانی زندگی میکردند که عده‌شان انگشت شمار بود. برای همین هم برای صلیب سرخ آن جمهوریها قابل تحمل بودند.

حال که سخن به اینجا رسید خویست به حاشیه روم و از ایرانیان مقیم کازاخستان صحبت بدارم. تعداد آنها را میگفتند که در حدود دویست یا سیصد نفرند که همه آذربایجانی و از فرقه دموکرات بوده‌اند که در زمان باقراوف به نحوی از انحاء مغضوب شده بودند. میگفتند برخی از سردمداران فرقه هم پاپوش‌دوزی کرده آنها را به آن دیار دور دست فرستاده

بودند. اکثراً در کلخوزها پخش شده کار میکردند و همانجا هم تشکیل خانواده داده بودند. وضع آنها خیلی فلاکت‌بار بود. حالت تبعیدی از این بهتر هم نمیشد. پس از کنگره بیستم اولین نماینده‌ایکه از طرف حزب توده برای ملاقات آنها می‌رود آنها از او درخواست میکنند که به سردمداران امور اینجا بشارید که بما فاشیست نگویند. از همین حرف شرایط آنها معلوم میشود. ولی رفته رفته کار آنها هم درست شد زیرا اجتماع با همه نارسائیش رو به عدالت و انصاف میرفت.

گفتیم به مهاجرین شهر دوشنبه مانند باکو و یا مسکو کمک نمیشد. از انصاف نباید گذشت که از قدرت یک جمهوری کوچک مانند تاجیکستان در آنزمان خارج بود که بتواند همه امیال و خواسته‌های ایرانیان را برطرف نماید ولی رویهمرفته بسیاری از ایرانیان شرایط مناسبی نداشتند و یکی از مسائل مهمی که در مقابل آنها قرار داشت مسکن بود. ایرانیان اکثراً زن گرفته و صاحب بچه شده بودند و خانه‌هایشان به‌چوچه مناسب نبود. رویهمرفته ایرانیان برای گرفتن کار بهتر و بویژه مسکن و کمک‌های دیگر به دولت میزبان یعنی تاجیکستان فشار می‌آوردند. هر روز چندین ایرانی در نزد دفتر قبولی کمیته مرکزی حزب کمونیست تاجیکستان ایستاده از وضع کار و مسکن شکایت داشتند و تقاضای کمک مینمودند. این را هم باید گفت که مسئولان امر هم عدالت بخرج نمیدادند و اگر هم کمی میکردند آنطوریکه باید حق به‌حق‌دار نمیرسید. هر کس کلاش‌تر، سمج‌تر و معترض‌تر بود بیشتر کمک میگرفت و گاه برخی با طرف می‌ساختند و از امتیازات بیشتری برخوردار میشدند ولی کسانیکه سنگینی بخرج میدادند و مراجعات پیاپی و دعوا مرافعه را کسر شأن یک مهاجر سیاسی میدانستند هیچوقت به چیزی نمیرسیدند. از وضع ناپسامان آنجا مرتب به مرکز یعنی مسکو شکایت میشد. برخی‌ها حتی آن راه دور و دراز با قطار چهار شبانه روزه را تا مسکو پذیرا شده (آنوقت‌ها هواپیماهای مسافری بسیار کم بود)، با آنجا رفته حتی بست می‌نشستند.

سر و صدای شهر دوشنبه پرآوازه شده بود زیرا سرپرست درستی نداشت و چند دسته بهم افتاده بودند و گاه کار به زد و خورد میکشید. این وضع در جاهای دیگر هم اغلب بود ولی نه باین حدت و شدت. اگر در باکو فقط فرقه‌ها باهم درگیر بودند و اختلاف داشتند و در مسکو هم حزبی‌های آنجا باهم اختلاف داشتند در دوشنبه علاوه بر گروه‌بازیهای داخلی، فرقه هم با اختلافاتش بآن اضافه میشد و بجهاتی که پیشتر گفته شد نبود مسئول و یا سرپرست درستی بود که با کمک مقامات آنجا به کارشان برسد، همچنین از جهت اقتصادی هم از حقوق یکسانی برخوردار نبودند.

دیگر اینکه فقط دو سال و حتی سه سال یکبار یکنفر از رفقای رهبری برای دادن گزارش و یا خواندن قطعنامهٔ پلنوم به دوشنبه میآمدند و بمحض قرائت گزارش همان روزهای دوم و سوم باز میگشتند. خیلی کم اتفاق میافتاد که از سه و یا چهار روز بیشتر در آن شهر بمانند و بدرد همشهری‌هاشان برسند. از اینکه خیلی دیر بدیر سری زده زود هم باز میگشتند بین بچه‌ها ضرب المثل شده بود که میگفتند چوپان برای بازدید گوسفندانش آمده است. اینکه نمیخواستند زیاد بمانند بهمه معلوم بود زیرا بایستی شب و روز به شکایات و تقاضاهای ایرانیان، که عموماً اقتصادی و بویژه مسئلهٔ مسکن بود، رسیدگی کنند. گناهی هم نداشتند زیرا چیزی در دست نداشتند و نیروئی هم نبودند که بتوانند حق آنها را بدهند. فقط میتوانستند به میزبان توصیه کنند، آنها هم جواب مثبت میدادند ولی عملی شدنش با خدا بود. این شرایط بیشتر به مسکو فشار میآورد. نامه‌ها و شکایاتی بود که به آدرس مسکو پست میشد و همانطور که گفتیم حتی رفته در آنجا بست می‌نشستند. مجموعهٔ این واقعات باعث شد که میزبانان در مسکو فکری بحال دوشنبه بکنند. در این امر رفقای رهبری هم اشتیاق داشتند که سر و صدای آن شهر بخوابد. در چنین وضعی اکبر شاندارمنی با خانواده‌اش به شهر دوشنبه وارد شدند. او کاندید کمیته مرکزی و شخص فعالی بود و با اختیاراتی که در مسکو برایش کسب کرده بودند به دوشنبه

آمد و سعی کرد میخ را بکوبد و تا حدودی هم موفق بود. او افراد حزبی را بر حسب کارشان به پنج گروه تقسیم کرد و پنج حوزه سازمان داد مانند حوزه دانشگاه، متفرقه، کارگران، ریسندگی و حوزه تجارت. گفتنش ضروری است که حوزه تجارت محفلی بود که اکثر دزدان در آن جمع شده بودند و از بدترین حوزه‌ها بود. اعضاء آنرا مسئولان و یا فروشندگان مغازه‌ها، خرده فروشی‌ها، پیاله‌فروشیها و غیره تشکیل میدادند که بروسی آنها را کارمندان "ترگول" میگفتند یعنی تجارت و یا داد و ستد، و تاجیک‌ها کارکنان "سودا" مینامیدند، ولی با تجارت میگفتیم.

هر حوزه مسئولی داشت که از جانب اعضاء حوزه انتخاب شده بودند. مسئولان حوزه‌ها هم که جمعاً پنج نفر میشدند هفته‌ای یکبار باتفاق شاندارمنی که مسئول کل بود تشکیل جلسه میدادند. شاندارمنی چند مسئله را به توافق میزبان رساند که خیلی مثبت بودند: یکی آنکه هر کس کاری دارد و کمکی میخواهد دیگر مستقیماً به میزبان رجوع نکنند بلکه به مسئول حزبی خود بنویسد و مسئول حزبی آنرا در جلسه پنج نفری مسئولان مطرح نماید و در صورت تصویب به رفقای میزبان توصیه شود که بآنها کمک نماید تا خواستشان اجرا گردد.

این روش بسیار مثبت و بجائی بود و از حق‌کشی‌ها و طلبات نامطلوب پیش‌گیری می‌کرد. دیگر اینکه به میزبان سفارش شد که دیگر ایرانیان را بکارهای تجاری نگمارند، بلکه هر فردی بسته به تخصص خودش به کار پردازد، وسایل تحصیل بیشتری برای ایرانیان فراهم شود و حتی‌المقدور سعی شود کسانیکه به تجارت مشغولند به کار تخصصی خودشان بازگردند. طبیعی است که چنین روشی نمیتوانست با خواست تجار تیان موافق باشد و آنها را سخت عصبانی میکرد. آنها تا آخر هم به مخالفت خود با این روش ادامه دادند، و این فقط آنها نبودند بلکه دیگر کسانی هم که از راههای مختلف و حتی با رشوه امتیازات میگرفتند از نظام جدید ناراحت

میشدند. در خور یادآوری است که همهٔ افرادی که در رشتهٔ تجارت و جاهای پردرآمد کاری دست و پا کرده بودند از جانب میزبان توصیه نشده بودند بلکه عده‌ای هم با رشوه کار خود را روپراه میکردند. میزبانان هم زیاد اهمیت نمیدادند چون برایشان بی‌دردسرت‌تر بود تا اینکه آنها در کارخانه‌ای کار کنند و هر آن از جهات اقتصادی مزاحمشان شوند.

همه انتظار داشتند که شاندارمنی در برقراری ترتیبات نوین پیروز خواهد شد و به وضع حزبی‌ها سر و سامانی خواهد داد ولی اگر اشتباه نکنم او بیش از دو سال نتوانست به مسئولیت خود ادامه دهد و میزبانان او را معزول کردند. عواملی که باعث سلب اختیار او شدند بقرار زیر بود:

شاندارمنی بدون در نظر گرفتن شرایط و جو آن روزی خیلی رادیکال پیش آمد و یکباره برضد تجار تیان شمشیر کشید و فشار آورد که همگی میباید شغل ناپسند خود را رها کرده به کارهای اولیه‌شان بپردازند. مسلم است کسانی که کارشان ادارهٔ یک مغازه یا پیاله‌فروشی و غیره بود با داشتن درآمدهای مکتفی راضی نمیشدند که به کار اولیه، مثلاً کارخانه باز گردند که یک ماه درآمدش برابر چند روز کار در رشتهٔ تجارت باشد. برای این بود که یکباره همهٔ تجار تیان از طریق حوزه‌شان با قدرت مالی افزونی که داشتند بر ضدش برخاستند. نامه‌ها به اینطرف و آنطرف نوشتند. بیاد دارم که در یکی از نامه‌هایشان که بعنوان حزب کمونیست شوروی نوشته بودند آمده بود که ما اغلب در رشتهٔ خود تشویق‌نامه داریم (راست میگفتند). شاندارمنی میگوید اینجا دزدخانه است، بایستی این شغل شریف را چون دزدخانه است رها کنید زیرا کسانی که در این رشته کار میکنند دزدند. طبق آماري که در دست است در شوروی روپهمرفته بیش از شش میلیون نفر در رشته‌های گوناگون تجارت کار میکنند. آیا این ۶ میلیون نفر همه دزدند؟ آیا این توهین به مردم شوروی نیست (چه برداشت زیرکانه‌ای میکردند). دیگر اینکه شاندارمنی گاه از میزبانان خورده میگرفت، زیرا عملاً دیده میشد



که بر خلاف قرارهای قبلی آنها اغلب به توصیه کمیته حزبی ترتیب اثر نداده به اشخاصی که محق نبودند بنا بجهاتی کمک میکردند. این بود که مورد اعتراض او قرار میگرفتند که به میزبان گران میآمد زیرا انتظار طرح چنین چیزهایی را، آنهم از طرف بیگانه، نداشتند. از طرف دیگر شاندارمنی با فرقه هم از ابتدا میانه خوبی نداشت. اگر چه ظاهراً دست به کاری نمیزد ولی هر وقت سخن از فرقه میرفت میگفت که در سال ۱۳۲۴ بر خلاف اساسنامه در تشکیلات حزب توده در آذربایجان کودتا شد و فرقه بوجود آمد. بدین ترتیب رفقای فرقه‌ای هم بمناسبت نظریات منفی‌اش درباره فرقه و هم بسبب تمایلش به دسته کیانوری با او خوب نبودند و در فرصت مناسبی که پیش آمده بود بر ضدش برخاستند. دست باکو هم در اینجا بی‌مداخله نبود. در نتیجه بین ایرانیان مقیم دوشنبه بحث و جدل دامنه وسیعی پیدا کرد و چه در حوزه‌ها و چه در خارج از آن شدت گرفت. نامه‌هایی بود که به مسکو فرستاده میشد تا اینکه از طرف میزبان به شاندارمنی ابلاغ شد که فعلاً حوزه‌ها را متوقف و از مسئولیت مبرا باشد. شاندارمنی با عصیانیت به مسکو رفت آنجا هم کاری از پیش نبرد و پس از شش ماه دست از پا درازتر به شهر دوشنبه بازگشت ولی دیگر مسئولیتی نداشت و در دانشگاه شهر دوشنبه مانند پیش به تدریس زبان و ادبیات فارسی مشغول شد.

در اینجا ممکن است این شبهه پیش آید که گناه خود ما بود که آن وضع ناپسند را پیش آوردیم و اگر آزادی بدهند شایستگی حفظ آنرا نداریم، چنانکه میزبانان همه گونه وسایل فراهم کردند و آنچه را که سالها طلب میکردیم به ما داده شد ولی سرانجام کار را به آنجا کشانیدیم که حوصله میزبان را بسر آوردیم و شد آنچه که نباید میشد. اما اگر واقع‌بینانه بنگریم خواهیم دید که ما در خاک خود نبودیم که اراده و عمل‌مان نامحدود باشد. مثلاً اگر در ایران بودیم در قدم اول حوزه تجارت را که مرکز فساد و آبروریزی بود کنار میگذاشتیم ولی اینکار با آن قدرت و نفوذی که آنها داشتند در آنجا ممکن نبود. پس در اینجا میزبان میبایست کمک میکرد،

زیرا او می‌توانست حداقل با یک اخطار آن حوزه را که سرچشمه ناآرامی‌ها بود بجای خود بنشانند. افراد آن حوزه اگر در مورد رهبری و حزب خودشان آنگونه گستاخی میکردند در مقابل میزبانان مطیع و کاملاً سر بزیر بودند زیرا نبض آنها در دست میزبان بود و حال آنکه افراد حوزه‌های دیگر نان زحمتشان را می‌خوردند و از کسی باک نداشتند.

ناگفته نماند که بر ضد شاندارمنی، برای براندازیش، شخص دیگری هم بنام "دیلمی" دخالت داشت. او یکی از ایرانیان قدیم بود که بقول خودش از فعالین نهضت جنگل بوده و پس از سرکوبی آن جنبش به شوروی پناهنده میشود. او داستان زیادی داشت که بعداً خواهد آمد ولی در اینجا باید گفت چطور شد که او با اینکه عضو حزب توده نبود بروی کار آمد. جریان اینکه وقتی شاندارمنی به دوشنبه آمد و پنج حوزه حزبی تشکیل داد خودش هم از سوی کمیته مرکزی مسئول تشکیلات حزب در دوشنبه بود اما معمولاً قرار براین بود که مانند شهرهای مهاجرنشین دیگر یک نفر هم بعنوان مسئول مهاجرین انتخاب شود. بدین ترتیب مسئولان پنج حوزه در همان اوایل جلسه کردند و بنا به پیشنهاد شاندارمنی دیلمی را بعنوان مسئول مهاجرین انتخاب نمودند و این بزرگترین خطائی بود که شاندارمنی به آن دست زد. بعدها چه خود شاندارمنی و چه حوزه‌ها از دست او ضربه‌ها خوردند و تا وقت انقلاب که من در آنجا بودم چقدر مسئولان حزبی عوض شدند ولی دیلمی همچنان در مقام خود باقی ماند در حالیکه برای یکسال انتخاب شده بود. بعدها از شاندارمنی پرسیدم آخر چرا او را پیشنهاد کردی در حالیکه میدانستی او چه سوابق ناپسندی دارد. پاسخش چنین بود که می‌خواستم میزبانان هم راضی باشند و خیال نکنند که می‌خواهیم در خاکشان فعال مایشاء باشیم. بیشتر می‌خواستم حسن‌نیت نشان دهم ولی نعیدانستم که میزبان بل خواهد گرفت و برای همیشه او مسئول مهاجرین خواهد ماند و دیگر هیچ نیروئی قادر نیست این پیرمرد جاسوس‌صفت را از آن بالا پائین بیاورد.

## سیروس آخوندزاده، یک چهره انسانی

حال که گفتار باینجا رسید جا دارد که از دو نفر که در دوشنبه سرشناس بودند، و هر دو بعنوان دو شخصیت متضاد خوردنمائی میکردند، نام ببرم. یکی از آنها انسانی بی‌نهایت نیکو است که در هیچ کجا نامش نیست و دیگری عنصری بس مضر است که همین دیلمی باشد.

در عالم بشریت گاه می‌شود که انسانهای پاک و چهره‌های ممتازی می‌آیند و می‌روند ولی از آنجائیکه ادعائی ندارند و از خاکسارانند همچنان گمنام می‌مانند، ولی اگر تاریخچه زندگیشان را مرور کنیم گل‌های سرسبد و نمونه‌های جامعه هستند. یکی از آنها سیروس آخوندزاده است. او اهل آذربایجان و در جوانی از نزدیکان حیدر عمو اوغلی و دورانی هم جانشین او بوده. در اسناد قدیمی که مربوط به حزب کمونیست ایران است خیلی جاها امضای او در زیر اسناد حزبی دیده میشود. پسرش خیام و دخترش ایران نام داشتند. از همینجا درجهٔ محبت او به ایران دیده میشود. لاهوتی شعر زیبایی راجع به یک زندانی دارد که دستگیر شده و ژاندارم‌های رضاخانی او را به سوی زندان می‌برند که ابتدایش چنین سر میشود: «سر و روئی تراشیده و رخساری زرد، زرد و باریک چونی، برسر جادهٔ ری»، و پیش از کودتای ۲۸ مرداد و زمانی که حزب گشاده بود در روزهای جشن که در کلوپ حزب توده تشکیل میشد از دکلاماسیونهای بنام آن زمان محسوب میشد. این شعر تجسم و زبان گویای عکس مستندی است که لاهوتی با ذوق سرشاری آنرا به شعر درآورده است و در صفحهٔ اول یکی از دیوانهای قدیمی‌اش آنرا بچاپ رسانیده و در صفحهٔ مقابلش عکس آخوندزاده دیده میشود. در این عکس مرد بلندبالائی را می‌بینیم که دو ژاندارم او را همراهی میکنند. از وجنات و چهرهٔ پرمویش معلوم میشود که راه دور و درازی را طی کرده (از انزلی تا تهران پای پیاده)، پتوئی حمایل و برس آروز چارقی

بپا دارد. زیر عکس نوشته شده «آخوندزاده، عازم زندان تهران در ۱۹۲۲».

آخوندزاده آدمی بود با دانش، با ایمان، با معرفت و بمعنای واقعی انسان. تخصصش در رشته ادبیات، شعرشناس بود و دیپلم دکترا را در تاجیکستان گرفته بود و در میان مردم از احترام زیادی برخوردار بود. خانه‌اش بروی همگان باز بود. هر وقت رهبران حزب توده به دوشنبه می‌آمدند اول بدیدن او میرفتند ولی او رهبر و غیر رهبر سرش نمیشد و حقایق را رو راست بر زبان می‌آورد و در حالیکه عمر زیادی را پشت گذاشته بود همچنان سالم و قوی بود. یکسال بعد از انقلاب ۲۲ بهمن در سن ۹۶ سالگی زندگی را بدورد گفت. پیرمردی بود رک، خوش‌مشراب و بذله‌گو. خاطرات بسیاری از او دارم و بد نیست برخی از آنها را که مربوط بامور سیاسی است اینجا بیاورم.

آخوندزاده شاید یگانه چهره‌ای از ایرانیان بود که با لنین ملاقات کرده بود. جریان ملاقاتش با لنین را بدینگونه شرح داده میگفت: جمهوری گیلان برقرار شد ولی ما کمونیستها به تنهایی قادر به نگهداری آن نبودیم. حتماً لازم بود با نیروهای دموکراتیک دیگر و در رأس آن میرزا کوچک خان همراه میشدیم. با او هم قرارداد بستیم. ما حتی‌العقدور سعی میکردیم مطابق قرارداد برنامه حداقل را اجرا کنیم که دموکراسی برای ایران و کوشش برای کسب استقلالیت، که مبارزه با سپاه اشغالگر انگلیس را در پی داشت، ادامه دهیم ولی باکو دست بردار نبود. هر آن کسان و یا عده‌ای را می‌فرستاد که چپ‌رویهایی مانند مصادره اموال و غیره را شروع میکردند که در نتیجه سایر نیروها از ما رم میکردند و گاه با تبلیغات برخی از رده‌های ما را تشویق به چپ‌روی مینمودند. ما در شرایط ناگواری قرار داشتیم. تا اینکه در آنزمان اجلاس ملل شرق در مسکو تشکیل شد. چند نماینده از جمله من بانجا رفتیم. بنا به سفارش حیدرخان در پایان کنفرانس خواهش ملاقات با لنین را نمودیم. لنین در آنوقت بیمار بود ولی ما را پذیرفت. در وقت ملاقات چند تن دیگر از انقلابیون روسیه از جمله استالین و ارژنیکیدزه

نیز حضور داشتند. ما وضع خود را مشروحاً تعریف کردیم و از دخالت‌ها و چپ‌رویهای آنها شکایت داشتیم. لنین با حوصله سخنان ما را گوش کرد و پس از پرسش‌هایی راه ما را تصدیق کرد و دستور داد که دیگر باکو بدون اجازه ما در کار ایران دخالت نکنند. ما به ایران بازگشتیم ولی تا آن اواخر به اجرا درآید کار از کار گذشته بود.

خوبست مطلب دیگری را هم که بهمین مسئله مربوط است اینجا بیاورم. چند سال پیش کتابی بزبان روسی بدستم رسید بنام "انتقاد بر انتقاد" که حاوی مجموعه مقالاتی بود که یکی از آن مقالات به قیام جنگل مربوط میشد و نویسنده آن ایران‌شناس شوروی "آقایف" بود. چکیده مقاله او در رد تاریخ‌نگارانی است که از روش حکومت جوان شوروی نسبت به میرزا کوچک خان ایراد گرفته‌اند. در آنجا آقایف از قول سیروس آخوندزاده جریان ملاقات نمایندگان ایران با لنین را در آنزمان آورده است. جریان همانست که در بالا از قول سیروس نقل کرده‌ام، فقط با فرق اینکه آقایف در اینجا زیرکی بخرج داده و نامی از باکو نمی‌برد. او مینویسد که سیروس و نمایندگان ایران نزد لنین از کمونیستهای چپ انحرافی شکایت میکنند و در پایان لنین راه درست آنها را پسندید و قرار شد با همان راه پیش روند. نویسنده نمی‌نویسد که این راه انحرافی منبعش در کجا بود. اگر نقل قول سیروس است که او میگفت باکو بود که پدر ما را درآورد. ولی آقایف می‌خواهد بگوید که در خود حزب کمونیست ایران انحرافیون چپ پیدا شده بودند و کار را خراب میکردند. نظر سیروس درباره رهبران حزب توده کاملاً منفی بود. میگفت که اختلافات درونی‌شان مانند خوره تمامشان خواهد کرد و مثالی از زندگی قدیم می‌آورد. میگفت در دهاتی که من بزرگ شدم دهاتی‌ها پره‌های مرغابی‌هایی را که شکار میکردند جمع مینمودند. آنوقت آنها را در کیسه‌ای ریخته یک تکه جگر هم درونش میانداختند. کیسه را بسته در بالای درختی آویزان میکردند. پس از چندی که آنرا باز مینمودند در درون کیسه مقداری پر خالص بدون ساقه و در زیر آن مقداری فضله خشک مانده بود.

جریان اینکه جگرها در درون ساقه گندیده کرم میشدند. کرم‌ها ساقه‌های پر را میخوردند و پس از آنکه ساقه‌ها باتمام میرسید کرم‌ها بجان هم میافتادند و همدیگر را خورده نابود میکردند. برای همین هم در خاتمه مقداری پر خالص در کیسه میماند. میگفت رهبران ما هم همینگونه‌اند، در خاتمه همدیگر را خواهند خورد و چیزی باقی نخواهد ماند.

درباره فرقهٔ دموکرات هم نظر منفی داشت و میگفت پیشه‌وری را من از نزدیک می‌شناسم. او بهیچوجه شایستگی رهبری یک ملتی را نداشت و یکی از خاصیت‌های منفی او را جیبونی و ترسوئی او قید میکرد. میگفت در جریان گیلان او را خوب شناختم و فهمیدم که مرد میدان نیست، بلکه برای ادارهٔ روزنامه و کارهای دفتری خوب است. یکبار هم او را بمناسبت سالگرد تولد و یا وفات پیشه‌وری به باکو دعوت کردند. به آنجا رفت. میگفت خیلی میخواستند که منم در سخنرانیها شرکت کنم ولی چیزی نگفتم زیرا پیشه‌وری نفعی برای ملتش نداشت و آدمی نبود که شایستهٔ تعریف باشد.

در خاتمه بد نیست مطلب دیگری را هم در اینجا بیاورم که جالب است. او تعریف میکرد که وقتی شمارهٔ ایرانیان جدید در دوشنبه رو به فزونی گذاشت و عده‌شان زیاد شد یکروز میزبانان مرا خواسته گفتند که ما تصمیم گرفته‌ایم مسئولیت کار ایرانیان را به شما بسپاریم که بکمک ما آنها را اداره کنید چون شما همشهری آنها هستید و اخلاق آنها را خوب میدانید. من هم قبول کردم ولی شرطی گذاشتم و آن اینکه هر گونه کمکی را که میخواهید به آنها بکنید باید با صلاحدید من باشد. این را که گفتم آنها به هم نگاه کردند و گفتند بعداً خبرتان میکنیم و دیگر هم دنبالمان نیامدند. از آنجا که آدم بذله‌گوئی بود مثال خوبی میزد که هنوز بیادم هست. میگفت آنها میخواستند ماست را خودشان بخورند و سفیدیش را به سبیل و لب و دهان من بمالند. ناگفته نماند که او را بهرام سیروس مینامیدند. گویا زمانیکه بشوروی وارد شده بود چون در آنوقت آدم اسم و رسم‌داری بوده به او پیشنهاد اسم مستعار را کرده بودند. او بهرام سیروس را انتخاب میکند اما

کامبخش نام قنبراف و رضای روستا هم محمطف و یا مامدوف را انتخاب میکنند. باید دید تفاوت از کجا تا بکجاست. ناگفته نماند که او هم در سال معروف ۱۹۳۷ از بگیر و ببند استالین در امان نبود و بیش از یکسال هم در زندان و بازجوئی‌ها بوده است. خوشبختانه کارش به سیبری نکشید. شاید هم همان دیدارش با لنین که خیلی اهمیت داشته به او کمک کرده باشد. از بین رهبران ایرانی که من در آنجا دیدم او را بیش از همه خالصاً و باطناً معتقد به مارکسیزم یافتیم. در اینجا دفترچهٔ سیروس را می‌بندم و بچهره‌ای دیگر می‌پردازم.

## و مردی به پلیدی ابلیس

اینک دفترچه "دیلمی" را که پیشتر وعده داده بودم، ورق میزنم. چنانکه از نام فامیلیش پیداست از اهالی گیلان است. او هم مانند دیگر ایرانیان قدیمی در سالهای پس از جنبش جنگل به شوروی آمده و در تاجیکستان اقامت گزیده بود. چون سوادکی داشت به کار معارف گمارده میشود. در خور یادآوری است که در آنزمان مردم آن دیار خیلی از کاروان تمدن عقب بودند و چون از مستعمرات روسیه تزاری بودند طبیعی است که دولت تزاری توجهی در بالا بردن سطح فرهنگی آنها نداشت. بهمین جهت در آنزمان افراد با سواد در بینشان کم و نادر بود. پس از انقلاب کوشش بس زیادی برای بالا بردن سطح فرهنگی آنها از جانب دولت سوسیالیست مبذول میشد و طبیعی است که در چنین شرایطی ورود عدهای ایرانی با سواد برایشان غنیمتی بود. آنها اکثرشان در آنجا معارف را در دست گرفتند و در بالا بردن سطح فرهنگ مردم کوشیدند. دیلمی نیز یکی از آنها بود. لیکن چون آدمی جاسوس صفت و خبرچین بود، بمصداق مثال معروفی که آب چاله را می یابد او هم فوراً به ک.گ.ب. راه یافت. چون آن دستگاه در آنزمان بازار پروتقی داشت وجود سهرههایی چون دیلمی برایشان ارزش بسزائی داشت. بویژه در جریان بگیر و ببندهای معروف خارجیان در سال ۱۹۳۷ دیلمی میدان وسیعتری برای کارهای خود یافت. او هم خبرچین و هم در بازپرسی متهم حاضر و هم در دادگاههای فرمایشی شاهد خوبی بر علیه هموطنانش بود. برای یک انسان جاسوس صفت چه از این بهتر! البته نباید اینطور تصور شود که دیلمی باعث بدبختی هموطنان نگون بخت خود بوده، زیرا اگر دیلمی هم نبود متهمان باید به سببیر رهسپار میشدند منتهی حکم چنین بود که باید اقرار به "گناه" خود کنند تا قانون پایمال نشده باشد. اقرارشان هم عبارت از اعتراف بدشمنی با خلق و یا ارتباط با انگلیسیها



می‌بود (در آزمون انگلستان بعنوان بزرگترین دولت اپرالیستی محسوب میشد). در چنین شرایطی دیلمی خوب میتوانست کار ارگانهای مربوطه را سبک کند و آنها را کمتر به دردسر بیندازد.

بهر جهت کار ایرانیان آن دیار مانند دیگر نقاط با موفقیت به پایان رسید و "ضدانقلابیون خارجی" بسزای خود رسیدند و در تاریخ تصفیه‌های استالینی این یکی از موفقیت‌های بزرگ محسوب میشد. جالب اینکه وقتی کار همه باتمام میرسد و "گناهگاران" به جزای خود میرسند و دیگر کسی از مهاجرین باقی نمی‌ماند نوبت خود رفیق دیلمی سر میرسد. او را نیز بزیر آخیه میکشند ولی بطوریکه ایرانیان قدیمی با شوخی میگفتند او زود اقرار میکند، و چون وارد جریان بوده خودش را به دردسر نمی‌اندازد و یکی از اتهامات ذکر شده را فوراً بگردن میگیرد و مطابق معمول در همان دادگاه که خودش شاهد محکومیت ده‌ها و بلکه صدها افراد بیگناه بوده به ۲۵ سال زندان محکوم میشود. ولی پس از سالها او هم، مانند دیگر ایرانیانی که عمرشان کفاف داده بود، در سال ۱۹۵۵ با عفو عمومی آزاد و بتاجیکستان وارد شد.

اتا و اتا او از گذشت روزگار عبرت نگرفت. دیلمی همان دیلمی گذشته بود. هر بار زندگی او را بخاطر می‌آورم بیاد آن شعر معروف میافتم که میگوید: درختی که تلخ است وی را سرشت. گرش برنشانی بیاغ بهشت... همان میوه تلخ بار آورد...

او عوض نشد با فرق اینکه این بار طعمه‌های تازه‌ای به چنگش آمده بود. قدیمی‌ها را که به دام انداخته بود اکثرشان در زندانها پوسیده بودند. البته فرقی نمیکرد، این بار شکارها جوان‌تر، سرکش‌تر و بی‌احتیاط‌تر بودند و زودتر به دام میافتادند. فقط چیزی که ناخوش‌آیند او بود اینکه زمانه دیگر شده بود. رژیم استالینی گذشته مستقر نبود. دیگر کسی را بی‌جهت برای امور سیاسی به دادگاه نمی‌کشیدند و آن صحنه‌های محاکماتی وجود نداشت.

### ابوالقاسم لاهوتی

حال که سخن باینجا رسید جا دارد کمی هم دربارهٔ یکی از شاعران انقلابی ایران ابوالقاسم لاهوتی قلم بزنیم. من او را ندیدم اما شنیدنی‌های دربارهٔ او را مینویسم. این شاعر از آنجائیکه از همان دوران جوانی مجبور به ترک وطن شده و از محیط ایران بدور بود تاریخچهٔ زندگی او بجز اشعارش برای مردم ایران ناآشناست. برای همین هم بهتر دیدم آنچه را که دربارهٔ او در مهاجرت میدانم بنویسم.

او پس از جنگ جهانی اول در مقام رئیس ژاندارمری، پس از شکستی که از قوای مرکزی نصیبش میشود ابتدا به ترکیه و از آنجا به باکو میرود و بعد برای کار و زندگی به جمهوری فارس زبان تاجیکستان فرستاده میشود. چون شاعری فهمیده و انقلابی بوده در آنجا خیلی خوب گل میکند بویژه در وزارت فرهنگ آن دیار به مقامهای بالائی میرسد. برخی در ایران بر این عقیده‌اند که لاهوتی در آنجا تا مقام وزارت معارف رسید که این نظر درستی نیست. او هم شاعر، هم روزنامه‌نویس و هم در مدارس سمت استادی داشته و از مقامهای بلندی برخوردار بوده ولی وزیر نبوده چون عموماً در شوروی رسم نیست که به فرد خارجی، هر قدر هم که دارای معلومات و لیاقت باشد، پست کلیدی و یا وزارت داده شود. البته به ایرانی‌ها کمک میشد که درس بخوانند، لیسانس و فوق لیسانس و دکترای و حتی مقام علمی بالاتر را بگیرند و در یکی از انستیتوهای تحقیقاتی به کاوش بپردازند، اثرهای علمی بنویسند ولی برخورداری از مقام بالائی دولتی از محالات است، حتی اگر آن شخص تابعیت شوروی را قبول کرده و از شهروندان و عضو حزب کمونیست هم باشد.

در سال ۱۹۳۵ که کنگرهٔ نویسندگان شوروی در مسکو برپاست

ماکسیم کورگی تشکیل شد مطابق معمول هیئتی هم از دانشمندان تاجیکستان عازم مسکو شدند که ریاست آنرا صدرالدین عینی، یکی از دانشمندان تاجیک، بعهدہ داشت ولی در اصل سخنگویشان لاهوتی بود. از طرف آن هیئت لاهوتی در کنگره سخنرانی نمود و در آنجا عکسپهائی هم با ماکسیم کورگی و کالنین دارد.

بتدریج زیردستان لاهوتی رو آمدند و باصطلاح تاجیکان سبزدند که یکی از آنها میرزا تورسنزاده شاعر معروف تاجیک در زمانهای بعدی است. او یکی از همان کسانی است که، مطابق عکسپهائی تاریخی که از سالها پیش موجود است در کلاس نشسته و لاهوتی دارد بآنها خواندن و نوشتن فارسی تعلیم میدهد (چون در آن زمان هنوز از الفبای قدیمی استفاده میشد)، سالهای بعد سبزدند و به مقابله استاد برآمدند و بویژه یکی از اشعار طولانی او را که منظومه‌ای بنام "پری بخت" بود بیاد انتقاد گرفتند. چون آنرا نخوانده و در این رشته تخصصی ندارم نمیتوانم اظهار نظر کنم ولی میگفتند که آن منظومه‌اش از رئالیسم سوسیالیستی بدور است و حالت ارتجاعی دارد. بمر جهت از این قبیل انتقادات کدورتها ایجاد شد که یکی دو تا نبود و کدورتها به دشمنیها مبدل گشت. خلاصه لاهوتی نتوانست در تاجیکستان بماند و معترضانه بمسکو رفت و همانجا نیز ماندگار شد و دیگر تا آخر عمر همانجا ماند.

ولی بعدها تاجیکان خاطرش را گرمی میداشتند و از او به نیکی یاد میکردند. حتی بزرگانشان متوجه بودند که درباره این میهمان پناهنده نامهربانی شده است. لاهوتی در مسکو تقریباً گمنام بود تا اینکه روزی یکی از روزنامه‌های ایرانی خبری(۱) بچاپ رساند دال بر اینکه لاهوتی شاعر معروف ایرانی از طریق افغانستان به پاکستان فرار نموده و از دولت ایران امان خواسته که بوطنش بازگردد. این اعلام کذب خیلی بنفعش تمام شد.

از گمنامی بیرون آمد و باز نامش بر سر زبانها افتاد و اشعار تازه‌اش مرتب بچاپ میرسیدند. چندین بار هم در برنامهٔ فارسی رادیو مسکو برآمد کرده جریان را تکذیب نمود.

پیش از مرگ وصیت کرده بود که پس از آزادی ایران خاکسترش را به کرمانشاه ببرند و در خاک زاد و بومش دفن نمایند. تاجیکان رسماً تقاضا کردند که نعشش را به تاجیکستان آورده و در جای مناسبی، امانتی هم که شده، دفن نمایند ولی زنش قبول نکرد و اینک در گورستان معروف "نوی دویچ"، که مخصوص بزرگان است، دفن است. در تاجیکستان یک سینما، یک تئاتر و یک خیابان و یک کتابخانه بنامش میباشد و یک موزهٔ کوچک هم از آثار او مانده است.

باز میگردیم به ادامهٔ گفتار پیش. گفتیم که مسئول حزبی رفقای شهر دوشنبه، اکبر شاندارمنی، بعلمی که بیانش پیشتر رفت از کار برکنار شده جایش خالی ماند و حوزه‌ها هم فعلاً کار خود را تعطیل کردند. این در همان دورانی بود که اختلاف چین و شوروی رو شده و کم‌کم شدت می‌یافت. پس از چندی در حدود سال ۱۹۶۴ ایرانیانی که بدستور حزب به‌چین رفته بودند و کارهای بخش فارسی رادیو پکن را اداره میکردند بدستور حزب دسته‌جمعی بشوروی بازگشتند. ناگفته نماند که خودشان هم خیلی راضی بودند، زیرا در آنجا با وجودیکه از همه لحاظ تأمین بودند و در رفاه کامل بسر می‌بردند خود را غریب حس میکردند. ندانستن زبان که آنها را کاملاً از جامعهٔ چینی مجزا میکرد زجرشان میداد، بخصوص آنکه اغلب زنهایشان از شوروی بودند و به زندگی شوروی بیشتر عادت داشتند. به‌رجهت آنها به شوروی بازگشتند. یکی از آنها همانطور که پیشتر هم ذکرش رفت علی خاوری بود. او را به دوشنبه فرستادند چون قبلاً هم آنجا می‌زیست و زنش هم از آنجا بود. بدین ترتیب خاوری را بجای شاندارمنی برگماریدند. او هم شروع بکار کرد اما دیگر حوزه‌ای تشکیل نمیشد و

کسانیکه حرارت داشتند دلسرد شده بودند. خاوری ماهی یکبار عده‌ای از ایرانیان را جمع میکرد، مطبوعات حزبی را در اختیارشان میگذاشت و بهمین دلخوش بود ولی مهاجرین حقوقی بیش از این میخواستند. خاوری شاید بیش از یکسال در آن شهر نماند. او را به ایران فرستادند که بوسیله شهریارگری گرفتار شد.

پس از عزیمت خاوری از دوشنبه میزبانان شخصی بنام محمد جاهد را بجایش برگماردند. اگر بخواهم تاریخچه هر کس را بنویسم سخن بدرازا میکشد و از صورت خاطرات خارج میشود. او مسئول حزبی مهاجرین دوشنبه شمرده میشد که بنا بود باتفاق دیلمی و مشورت میزبان کارها را انجام دهند. برغم همه اینها مطابق معمول همه چیز در دست میزبان بود. در اینجا ایراد به این نیست که وضع معیشتی و اقتصادی ایرانیان چرا بایستی در دست میزبان باشد. البته این حق آنهاست. ایراد ما بیشتر به تبعیضاتی بود که صورت میگرفت. ما معتقد بودیم که اگر خود ایرانیها در امر تصمیم‌گیری دخالتی داشتند این تبعیضات خیلی کمتر میشد و حق بیشتر به حقدار میرسید. باز ممکن است این مسئله پیش آید که این حق صاحب‌خانه است و او حق دارد از مال خودش بهر که میخواهد بدهد. این جای ایرادی ندارد. پاسخ اینکه هر چند سال یکبار وقتی مسئولی از میزبانان مسکو می‌آمد و جلسه عمومی تشکیل میشد میزبان "دوشنبه" گزارش میداد که در اینعدت ما چقدر کمک مالی کرده‌ایم و چقدر خانه داده‌ایم و غیره غیره. این بحساب همه درمی‌آمد در حالیکه عده‌ای از این کمک‌ها محروم بودند و یا خیلی کم استفاده کرده بودند ولی منتش بسرشان بود، و سوای این نباید برای مهاجرین سیاسی تبعیض قائل شد زیرا ما در کشور شورواها زندگی میکردیم.

حوزه‌ها هم مانند سابق با حرارت کمتر تشکیل میشدند. و افراد کمتر در آن شرکت میکردند. نشریه‌های حزبی هم مرتب میرسیدند ولی جمع‌آوری حق عضویت‌ها و پول نشریات خیلی مشکل بود. راستش کسی

دلخوشی نداشت که پول پردازد. از دستگاه رهبری هم کمابیش خبرهائی میرسید که دلالت بر شدت اختلافاتی درونی میکرد. ما از رهبری بسیار دور بودیم و درست در جریانهای حزبی قرار نمی گرفتیم. پرسشهای بسیاری پیش میآمد که برایمان نامعلوم بودند و کسی نبود که درست آگاهمان سازد.

## رادمنش و جلسات عمومی دوشنبه

ما اغلب می‌شنیدیم که دبیر اول و یا دوم به مسکو آمده‌اند و جلسه داده‌اند ولی از آمدنشان به شهر دوشنبه خبری نبود. فقط پس از تشکیل هر پلنومی برای گزارش آن و قطعنامه‌های پلنوم گاه یکی از رهبری بدوشنبه می‌آمد که اغلب هم رادمنش می‌آمد چون دبیر اول بود. خوب بخاطرم هست وقتی دربارهٔ حزب در ایران سخن میگفت یکی از گفتارهای همیشگیش آن بود که میگفت که شاه در سخنان خود در سال گذشته دو و یا سه بار هم از حزب توده نام برده. این نشانهٔ آنست که حزب در آنجا فعال است و ارتجاع هنوز بروی آن حساب میکنند.

چیزیکه افراد حزبی را در دوشنبه ناراحت میکرد این بود که هر وقت رادمنش می‌آمد جلسهٔ عمومی تشکیل میداد گزارش حزب و یا پلنوم را در سالهای اخیر میداد. ولی بمحض آنکه گزارش و یا سخنرانیش پایان میرسید تریبون را ترک میگفت و آمده در ردیف اول شرکت‌کنندگان می‌نشست. نمیخواست که دیگر کسی سئوالی بدهد و دربارهٔ سئالی که برایش تاریک است اظهار نظر و یا پرسشی کند و بمحض پایان سخنرانی سئول حزبی برخاسته مسائل دیگر را دربارهٔ نشریات حزبی و حق عضویت‌ها و غیره بمیان می‌آورد. برخی هم چه حق و چه ناحق درد اقتصادی داشتند و فوراً آنها را مطرح میکردند و خیال میکردند رادمنش مشگل‌گشا است. پس از جلسه هم آنقدر میزبانان برایش برنامه میگذاشتند که دیگر وقتی برای دیدن او باقی نمی‌ماند. دو روز بعد هم بسوی مسکو حرکت میکرد. میرفت تا چند سال دیگر پیدایش شود.

در یکی از دیدارها که او به دوشنبه آمده بود تا گزارش یکی از پلنوم‌ها را بدهد وقتی به پشت تریبون رفت قبل از شروع سخنرانی یکی از رفقای دوشنبه برخاست و به رادمنش سئوال داده پرسید: وقتی گزارش شما

درباره پلنوم پایان رسید ما میتوانیم سؤال دهیم؟ رادمنش یکه خورد و دانست که طرف دستش را خوانده است. جواب داد البته اگر رفقا تذکری دارند میتوانند بدهند، و سخنرانی را شروع کرد. وقتی آنرا باتمام رسانید دیگر بر حسب وعده‌ای که داده بود از تریبون دور نشد. رفیق فوق‌الذکر برخاسته او را سخت بیاد انتقاد گرفت. تا آنجا که بخاطرم هست گفتم شما سال بسال پلنوم تشکیل میدهید و هر بار اینجا آمده میگوئید که سال گذشته حزب دارای نقائص بود ولی در این پلنوم اخیر تصمیماتی گرفته شده که دیگر چنین نقصی پیش نیاید و از این به بعد چنین و چنان خواهد شد ولی باز ما می‌بینیم همان آش است و همان کاسه. اختلاف که در رهبری بود همچنان ادامه دارد و پایانی ندارد و بطوریکه دیده میشود بر خلاف گفته‌هایتان در ایران هم هیچ کاری نمیکنید. چرا مردم را فریب میدهید؟! رادمنش خشمگین شده توی حرفش پرید و بینشان بگو مگو شد. رفیق میزبانی که با او از مسکو آمده بود دخالت کرده و جلسه با تشنج پایان رسید. وقتی ختم جلسه اعلام شد دو نفر از ایرانیانیکه پیش‌تر بمناسبت دزدی مدتی زندانی شده و بهمین سبب از حزب هم اخراج شده بودند (هر دویشان از حوزه تجارت بودند) و تا بحال در پشت درب سالن جلسه ایستاده بدرون راهشان نداده بودند، پس از ختم جلسه به داخل آمده در حال مستی بنای هتاک‌ی و بد و بیراه را به رادمنش گذاشتند و او را خائن به ملت ایران خواندند. باز رفیق میزبان همراه رادمنش، "ماکریاک"، میان آمده آنها را سرزنش کرد. ایندفعه بین آنها و ماکریاک بگو مگو شد. یکی از آنها بنام زیبایی به او گفت: اگر ما را محدود میکنید و نمیگذارید از سرانمان انتقاد کنیم اجازه دهید به ایران بازگردیم. میزبان گفت بفرمائید راه باز است، از سفارت ایران گذرنامه بیاورید که قبولتان میکنند ما همین امروز اجازه میدهیم و از شرتان خلاص میشویم. زیبایی گفت وقتی سفارت اجازه نمیدهد پس ما را از همان نقطه‌ایکه آمده‌ایم شبانه رد کنید برویم. میزبان گفت اینگونه باندیتیزیم را ما اجازه نمیدهیم.



فردایش در شهر شایع شده بود که این دو مسئله باهم ارتباط داشته‌اند، یعنی انتقادی که آن رفیق در ابتدای جلسه به رادمنش کرد و بعد از آن ورود آن دو نفر نیمه مست؛ چیزیکه از قبل سازمان یافته بوده و خیال سوءقصد را به رادمنش داشته‌اند. بعدها رادمنش در جمع‌آمدی در مسکو گله کرده بود که در شهر دوشنبه دو نفر چاقوکش اینگونه به من هتاکی کردند و هیچکس دم نزد و آن دو را بجایشان نشانند تا اینکه میزبان دلش سوخته مداخله کرد و بن کمک کرد. از اتفاق یکی از مهاجرین شهر دوشنبه حضور داشته جواب میدهد که شما چه بر سر آنها آورده‌اید که از اینهمه آدم یکی‌شان بلند نشد جلوی آنها را بگیرد. سخن درستی گفته بود. باید اذعان کنم وقتیکه رادمنش از آن دو نفر دزد بی‌همه چیز حقارت و فحش می‌شنید دل من خنک میشد. بخود میگفتم بگذار اینها هم از این دو نفر اعضاء سابق حوزه تجارت بکشند؛ ما که سالها از دست همه‌شان میکشیم و هر چه میگوئیم اینها را تصفیه کنید بخرجشان نمی‌رود.

## اختلاف شوروی و چین

مسئله حاد آتروز تضاد شدید بین شوروی و چین بود که تقریباً از سال ۱۹۶۱ آشکارا شروع و هر چه زمان میگذشت سختتر و شدیدتر میشد. درخور یادآوری است که وقتی چینی‌ها اعتراضات و انتقادات را شروع کردند در بین ایرادتشان حقایقی هم دیده میشد و طرفدارانی نیز پیدا کرده بودند. ولی رفته‌رفته هر چه گذشت خود را بیشتر خراب کردند و تا حدود زیادی ایزوله شدند. جای شگفتی اینجا بود که آنها قرارهای کنگره بیستم را قبول کردند و مقاله‌ای هم تحت عنوان "سخنی چند دربارهٔ دیکتاتوری پرولتاریا" نوشته قطعنامه‌های کنگره بیستم را قبول کردند و افشاگریهای آن کنگره را کار با شهامتی خواندند و باز پس از چندی در تقویت آن مقاله دیگری تحت عنوان "باز هم سخنانی چند دربارهٔ دیکتاتوری پرولتاریا" نوشتند، که آنجا هم سرخم کرده بودند. ولی رفته رفته روش مخالفت پیش گرفتند که تا رفت شدیدتر میشد. البته اصل قضیه عبارت از دیکتاتوری استالین بود که مائو همان راه را میرفت. کوبیدن دیکتاتوری استالین منطقیاً کوبیدن دیکتاتوری مائو بشمار میرفت. رویهمرفته پرستش شخصیت یک بدبختی فاجعه آمیزی است که اغلب احزاب مارکسیستی بآن مبتلا میشوند. در حزب توده هم اخیراً "پدر کیا" همین نقش را داشت. اگر بر فرض در ایران حزب توده حکومت را بدست میگرفت او هم برای ایران استالین دوم بود. زمینه‌اش هم در حزب بخوبی فراهم شده بود.

اما اگر بگوئیم این اختلافات که برای مارکسیست‌ها فاجعه‌آمیز بود در عوض برای بسیاری از رهبران ما حقیقتاً لذت‌بخش مینمود سخنی بگزارف نگفته‌ایم. رهبری حزب از این حادثه بل گرفت و هر آن وجهه‌شان نزد میزبانان بالا رفت. چون یک حزب با سابقهٔ مارکسیستی، بویژه آسیائی، برای رفقای شوروی در مجلس احزاب کمونیستی وزنه‌ای بشمار میرفت. رهبران ما

هم بازار را گرم دیده کاسه‌های گرم‌تر از آتش شده بودند. برخی از این تندروی ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند مطابق خود شورویها باید گام برداشت. ممکن است این‌ها با هم در آینده بسازند و باز ما سنگ روی یخ باقی خواهیم ماند.

درست تاریخش بیادم نیست، شاید در سال ۱۹۶۵ بود که در روزنامه "پراودا" مقاله مفصل و بسیار مستندی درباره اختلاف در جنبش جهانی کمونیستی نوشته شده بود و روش غیراصولی چینی‌ها را سخت به انتقاد کشیده بود. ایرانیان مقیم دوشنبه آنرا مطالعه و طی قطعنامه‌ای آنرا تأیید و در دو نسخه، یکی برای میزبان و یکی هم برای رهبری خودمان، فرستادند و بدین ترتیب بسم خود مشی خود را در این اختلاف نشان دادند. روش چینی‌ها در دوشنبه هوادار زیادی نداشت بویژه کسانی که زندانهای دوران استالین را کشیده بودند و نمونه آنرا در چین مائوئیسم میدیدند سخت حساسیت نشان میدادند.

تقریباً در همین دوران بود که داستان پسر یزدی پیش آمد. (۱) رادمنش سخت موقعیتش بخطر افتاد. گروه مقابل هم موقعیت را مفتنم شمرده جریان را علم کرده بودند. پلنومی که در شرف تشکیل بود حتماً او را کله پا میکرد و یا لااقل از دبیر اولی میانداخت. در این وضعیت فقط میزبانان بودند که میتوانند او را در مقام خود تثبیتش کنند، همینگونه هم

---

(۱) حسین یزدی پسر دکتر یزدی که پسر عموی همسر رادمنش و مورد اعتماد او و رضا روستا بود با ساواک مربوط شده بود و در پائیز سال ۱۳۴۰ بدنبال دزدیدن مبلغی پول و مقداری اسناد از گاوصندوق خانه رادمنش لو رفت. او بوسیله پلیس آلمان شرقی دستگیر و به حبس ابد محکوم شد ولی پس از ۱۲ سال آزاد شد. پس از کشف این ماجرا رقیبان رادمنش او را به عدم صلاحیت متهم کردند و عزل وی را از دبیر کلی حزب خواستند که منجر به روی کار آمدن "پوروی" سه نفره شد و رادمنش همچنان عضو و صدر این هیئت و بعنوان مسئول تشکیلات حزبی در ایران باقی ماند.

شد. میزبانان نمیخواستند دبیر اولی که نسبت به آنها آرام و در مقابل چینی‌ها خشمناک و ناراضی بود یکباره ساقط شود، چون آنها با مسئله حیاتی‌تری دست بگریبان بودند.

باکمک رفقا حوزه‌های حزبی، که زمانی پس از عزل شاندارمنی ابتدا متوقف و بعد بطور ناپیگیر کار خود را ادامه میدادند، سر و سامانی گرفتند. ما متوجه شدیم که حوزه‌ها با همه نارسائی‌ها بودنش به از نبودنش است. میزبانان هم در تشکیل آن مخالفتی نمیکردند.

## دزدانه‌های حزب مادر

در بین ایرانیان شهر دوشنبه همه گونه آدم با اخلاقیهای گوناگون و حتی مرام‌های گوناگون زندگی میکردند. باید آشکارا بگویم که همه‌مان در درجه اول در فکر زندگی و معیشت بهتر خودمان بودیم و هر کس بفراخور حال خود نیز شغلی انتخاب نمود: تحصیل، کار، تجارت، و غیره. ولی برخی پیدا شدند که راه ترقی و پیشرفت را در نزدیکی به مقامات شوروی یافتند و در این راه میکوشیدند. آنها فوراً تابعیت شوروی را قبول کردند و پس از تبعه‌شدن به عضویت حزب کمونیست در آمدند. آنها بهمین جهات در میان ایرانیان فعال مایشاء شده بودند و در همه کارها خود را دخالت میدادند. طبیعی است که آنها طبق اراده مستقیم میزبان رفتار میکردند. ولی ما ایرانیان آنها را خوب می‌شناختیم و از زندان با آنها بودیم، نشست و برخاست داشتیم و خوب بافکار یکدیگر وارد بودیم. خوب میدانستیم که آنها مرام و مسلکی ندارند، فقط برای منافع مادی باتجا وارد شده و کاسه‌های گرمتر از آتش شده‌اند. خوبست آنها را معرفی کنم. یکی از آنها سیروس ایزدی بود که بعداً بریاست شعبه بخش فارسی رادیو تاجیکستان منصوب شد که شغل خوب و پردرآمدی محسوب میشد. یکی دیگر بنام خسرو علی‌آبادی بود که او هم در همان اداره رادیو مقامی گرفت که خیلی برایش خوب بود. سومی عزیز مشگین نامی بود که او هم تا حدودی به نوائی رسید. دوتای اول در زمان رژیم گذشته یکی پس از دیگری بایران فرستاده شدند و هر دویشان خود را تسلیم و باختیار ساواک درآمدند. اولی به ترجمه کتاب و دومی به معاونت اداره غله کرمان یا شهر دیگر، درست یادم نیست، درآمدند. هر دویشان را بعد از انقلاب در تهران دیدم. سومی در شوروی ماند و چند ماه پیش از انقلاب وفات کرد. ماهیت این سه نفر از پیش به ما معلوم بود و گاه در برخی مواقع که پیش می‌آمد به میزبانان درباره این عزیز دزدانه‌ها گوشزد

میکردیم ولی آنها از این حرفها خوششان نیامد.

مقصود از نوشتن این واقعیات، که شاید هم ارتباطی باصل مسئله خاطرات نداشته باشد اینست که این سه نفر واقعاً موی دماغ ما در آن شهر بودند و افتخار میکردند که عضو "حزب مادر" هستیم و آشکارا میگفتند که در اداره امنیت عضو هستیم و به ما فخر می‌فروختند. چیزیکه باعث ملال ما بود این بود که آنها در حوزه‌ها شرکت میکردند و پیشنهادات ناجوزی میدادند. ما بکلی در مقابل این عزیز دزدانه‌های مورد اعتماد خلع سلاح بودیم و دو بار بکمک استنادات قانونی برای طرد آنها اقدام کردیم. یکی از این استنادات اساسنامه حزب خودمان بود که مینویسد: «کسانیکه عضو حزب سیاسی دیگری باشند در عین حال نمیتوانند عضو حزب توده ایران نیز باشند» این ماده آشکارا طرد آنها را طلب میکند. یکبار در جلسه عمومی که با حضور جودت تشکیل شده بود این ماده را بمیان آورده مطرح کردیم. جوابی که جودت داد آن بود که مقصود از حزب سیاسی دیگر احزاب مخالف است که حزب کمونیست شوروی بآن نمیخورد. یکبار دیگر هم این ماده اساسنامه را در جلسه دیگری که نماینده حزب کمونیست شوروی "چرنف" با حضور رادمنش شرکت داشت قرائت کردیم که دبیر اول حزب همان جواب جودت را داد. به چرنف گفتیم نظر شما چیست؟ گفت جواب شما را رهبرتان داد.

حال به یک واقعه جنجالی در تاریخ حزب توده ایران در شوروی می‌پردازم که در سرنوشت ما خیلی اثر داشت و آن داستان پلنوم یازدهم و اخراج قاسمی، فروتن و سفائی از حزب بود. تاریخ پلنوم خوب بخاطر من نیست، باید در حدود سال ۱۹۶۵ باشد که برگزاری پلنوم و چگونگی اخراج آن سه نفر در همه جا منتشر شد و پی‌آمد آن سیل اعتراضاتی بود که در مخالفت با قطعنامه آن پلنوم به آدرس رهبری ارسال شد. جریان برگزاری آن پلنوم و فشار عوامل خارجی در دوباره رأی‌گیری و برگرداندن رأی اول را، طبری در "کژراهه" آورده است ولی ننوشته است که پی‌آمد آن و اعتراضات

سرتاسری به قطعنامه آن و روش خودش در این باره چگونه بوده است.

جریان اینکه سه نفر مزبور در رهبری قاسمی، فروتن، سفائی روش حزب را در مخالفت با چینی‌ها نمی‌پسندیدند و هر یک نظریه‌ای داشتند که تمایلات آنها را به خط مشی چینی‌ها نشان میداد ولی مسئله مهم در اینجا آن بود که هر سه آنها از دسته دوم یعنی کامبخش و کیانوری و در مقابل رادمنش و غلام یحیی بودند و این حادثه بهترین فرصتی بود که به گروه رقیب اجازه میداد که با خیال راحت تسویه حساب کنند و از شر آنها در رهبری خلاص شوند. پلنوم هم باین مسئله آگاه بوده و میدانست که اینها بیشتر تسویه حساب خصوصی است و هنگام بحث در این مورد از آن سه تن پرسیده بودند شما که به مشی دیگر تمایل دارید چگونه میتوانید با حزب کار کنید. آنها گفته بودند که ما بر طبق اساسنامه پیرو سانترالیزم دموکراتیک هستیم، اکثریت کمیته مرکزی هر گونه رأی داد تبعیت میکنیم ولی عقیده خود را محفوظ میداریم. بدین ترتیب در رأی‌گیری پیشنهاد اخراج آنها از طرف اکثریت رد میشود. در اینوقت رفقای فرقه‌ای و جودت بعنوان اعتراض پلنوم را ترک میکنند و پلنوم چند روزی کارش تعطیل میشود. در جریان تعطیل عوامل پشت پرده تأثیر خود را میگذارند. پلنوم از نو تشکیل میشود و دوباره رأی‌گیری میشود. آنهائیکه رأی به عدم اخراج آنها داده بودند این بار رأی پیشین خود را پس میگیرند و رأی به اخراج آنها میدهند. شایع بود که وقتی کامبخش بر خلاف گذشته رأی به اخراج آنها میدهد قاسمی طعنه‌زنان میگوید «کامبخش دیروز به کامبخش امروز خیانت کرد».

پس از پایان پلنوم اکثریت زیاد افراد حزبی وقتی از جریان پلنوم و چگونگی رأی‌گیری آن آگاهی یافتند زبان به اعتراض گشودند و سر باز زدند از رأی اولیه پلنوم و تعطیل آنرا بر خلاف اساسنامه حزب دانستند. نامه‌های زیادی، چه انفرادی و چه جمعی بعنوان اعتراض به رهبری ارسال شد. تا آنجا که خبر داشتیم خیلی از رفقای حزبی دیگر کشورهای سوسیالیستی

نیز اعتراض کردند. قطعنامه حوزه حزبی پراگ به دستمان رسید که مخالفت خود را با روند پلنوم ابراز داشته بودند. اغلب در نامه‌ها به ما مینوشتند که در مقابل زور مقاومت کنید. نگارنده نیز جزو مخالفین بود. در شهر دوشنبه نیز بجز افراد "حوزه تجارت" و برخی از رفقای فرقه‌ای، بقیه جزو مخالفین بودند. مدت‌ها این جنجال ادامه داشت و رهبری در شرایط بسیار بدی قرار گرفته بود. سرکشی از همه طرف ادامه داشت. میزبانان هم سخت ناراحت بودند و چون به مسئله چین و شوروی بر میخورد در این مسئله حساسیت زیادی نشان میدادند. رهبری افراد خود را به شهرها میفرستاد و سعی در آرام‌کردنشان مینمود و جریان پلنوم را توجیه میکرد.

طبق معمول یکی از مراکز جنجالی شهر دوشنبه بود. روزی خبر رسید که جودت به شهر ما آمده است. پس از ملاقات‌های خصوصی، که نگارنده هم جزو ملاقات‌کنندگان بود، یک جلسه عمومی تشکیل داد و مسئله را اینطور بمیان آورده گفت: در اردوگاه سوسیالیزم دو مشی بوجود آمده: مشی شوروی و مشی چینی، و این دو مشی متضاد در یک حزب مارکسیستی نمیتواند وجود داشته و در عین حال به کار آرام و فعالیت خود ادامه دهد. برای همین هم تکلیف باید معلوم شود و کسانی که پیرو مشی مائوئیزم هستند باید تصفیه شوند (حرفش منطقی بود). ما میگفتیم این دو مسئله جداگانه است. یکی مائوئیزم که با آن مخالفیم و سال گذشته نیز به مقاله روزنامه "پراودا"، که مائوئیزم و مشی چینی‌ها را محکوم کرده بود، رأی مثبت دادیم ولی با روند کار پلنوم مخالفیم و آنرا بر خلاف اساسنامه حزب می‌شمیریم و اخراج آنها را بیشتر اغراض شخصی میدانیم. بهر جهت، پس از مذاکرات زیاد به قطعنامه پلنوم یازدهم رأی گرفته شد. حوزه کاملاً حالت ارباب و تهدید را داشت. هنگام رأی‌گیری، موافقین و مخالفین قطعنامه پلنوم تقریباً مساوی بودند و شمارهٔ امتنعین زیاد بود. طبیعی است که امتنعین از مخالفان قطعنامه بودند ولی تهدید بظرفداری از چین کار خودش را کرده بود.



## یازده بی وطن

وقتی که رأی‌گیری به پایان رسید جودت رو بسوی نویسنده صورت جلسه کرده گفت: نام یکایک مخالفین را یادداشت کن تا بعداً درباره عضویتشان تصمیم گرفته شود. آنگاه رو به جلسه کرده گفت مخالفان یکبار دیگر دستشان را بلند کنند. در اینوقت از عده مخالفان بمقدار زیادی کاسته شد و فقط ۱۱ نفر دست بلند کردند که نگارنده نیز جزو آنها بود. بدین ترتیب نام یکایک در صورت جلسه نگاشته شد. ما حساب میکردیم دست آخر ما را از حزب اخراج میکنند ولی غافل از اینکه عواقب بس بدتری در انتظارمان است. خبر نداشتیم سیاست اینست که ما دور افتادگان که صدایمان بجائی نرسید باید زیر ضربۀ آنچنانی قرار گیریم تا دیگران تکلیف خود را بدانند و حزب از این نابسامانی و عدم اطاعت همگانی نجات یابد.

جودت فردایش به مسکو رفت و خیلی فوری قرار اخراج ما از حزب به مسئول حزبی شهر دوشنبه ابلاغ شد. در تاریخ مهاجرت کاملاً تازگی داشت که رهبری درباره مسئله‌ای باین فوریت تصمیم بگیرد. درباره تصمیمات کوچک حزبی همیشه ماهها و بلکه سالها طول میکشید تا تصمیمی از جانب حزب گرفته شود. دیری نپائید که از سوی شهربانی شهر دوشنبه به ما یازده نفر ابلاغ شد که شناسنامه‌های خود را بیاورید. وقتی که آنها را تحویل دادیم آنها تبدیل نموده شناسنامه "بی‌وطن" را بما دادند. در شوروی برای افراد خارجی دو نوع شناسنامه موجود است: یکی شناسنامه مهاجر سیاسی است که حقوق و وظایفشان مانند دیگر شهروندان شوروی میباشد و علاوه بر آن از مزایای دیگری نیز برخوردارند، و دیگر شناسنامه‌هایی است که بخارجیان غیرسیاسی داده میشود که دارنده آن از بسیاری جهات محدود است. از آن جمله مسافرت به شهرهای دیگر است که ما را بیش از همه رنج

میداد زیرا مسافرت به شهرهای دیگر باید با اجازه مقامات مربوطه باشد. به این هم اکتفا نشد، زیرا به یکی از ما یازده نفر که در بخش فارسی رادیو کار میکرد از طرف رئیسش ابلاغ شد که از کار اخراج است و همچنین یکی دیگر از رفقایمان که در دانشگاه تدریس زبان فارسی میکرد اخراج و به او پیشنهاد شد که چون تخصصش در رشته کشاورزی است بایستی به کلخوز رفته کار کند و یکی از دهات دور دست را به او پیشنهاد کردند. نگارنده خود در انستیتوی پژوهشی شرق‌شناسی کار میکردم. روزی رئیس‌مان مرا به دفترش خواسته گفت: رئیس آکادمی مرا احضار کرده و گفته است ترتیب کار فلانی را بده، ولی من به او یادآوری کردم که شعبه‌ای که او در آنجا به کار مشغول است شعبه دستنویس‌هاست که او در خواندن متون گذشته خبره است و ما در آنجا داریم از دستخطها فهرست‌برداری میکنیم. اگر او برود کار شعبه لنگ میماند، برای همین هم بهتر است فعلاً دست نگهداریم تا شخص دیگری را پیدا کنیم. البته در آن مؤسسه کسان دیگر هم بودند که میتوانستند کار مرا انجام دهند ولی رئیس میخواست لطف نشان دهد، چون از واقعیات خبر داشت.

تا آنجا که میدانم بکسان دیگر دست نزدند ولی همین اندازه کار خودش را کرد. خبر اخراج از حقوق مهاجر سیاسی، بویژه اخراج از کار فوراً در همه شوروی بین ایرانیان پیچید. بعداً خبردار شدیم که تیر کاملاً درست و حسابی به‌هدف خورده. مخالفان یک‌یک به حزب نامه مینوشتند و اظهار اطاعت میکردند. رفقای مسکو بیشتر میترسیدند که از مسکو بیرونشان کنند زیرا مقیم مسکو بودن خود موهبتی است. در این وقت ما در سخت‌ترین شرایط قرار داشتیم. فشار از همه طرف به ما وارد میآمد. بدتر اینکه تنها مانده بودیم و بی‌امیدیم که فدا شده‌ایم. در مسکو همگی، بجز یک‌نفر که علی‌جودی باشد به رهبری نامه نوشته قرار پلنوم یازدهم را پذیرفتند. برخی هم برای توجیه کار خود چیزهایی در پای امضای خود مینوشتند. مثلاً یکی مینوشت اگر آنچه را که رهبری درباره آن سه نفر

اخراج شده میگوید درست باشد من قطعنامه را قبول میکنم. جای تعجب نیست از اینکه کسانی که تا دیروز پلنوم و قطعنامه او را به باد فحش و ناسزا گرفته بودند امروز یکباره تغییر رأی دهند و پای ورقه را امضاء کنند. باید اذعان کنم که اگر ما هم میدانستیم آخر عاقبتمان به اینجا میکشد به قطعنامه رأی مثبت میدادیم. حالت فلاکتباری که ما به آن دچار شده بودیم رفقای مسکوی را در شرایط اخلاقی نامناسبی قرار داده بود، زیرا آنها بودند که ابتدا بوسیله نامه‌ها تشویق میکردند که باید مقاومت کرد ولی خودشان جا خالی کردند و ما را تنها گذاشتند. یکی از رفقای مسکوی که خیلی در این راه آتشین بود و همه را تشویق به عدم قبول قطعنامه مینمود فروغیان بود که اینک جزو هیئت سیاسی حزب است. من در نامه‌ای به او نوشتم، شنیده‌ایم رفقای مسکوی تو زرد درآمده‌اند (این لغت تو زرد بخصوص یادم هست، برای همین هم اینجا بکار می‌برم) و ما را تنها گذاشتند. در جواب دلایلی آورده بود که ما را هم تشویق به اطاعت میکرد.

این وضع ادامه داشت تا اینکه روزی بقراطی و مسئول حزبی مسکو ماکریاک، که بارها در این خاطرات نامش را برده‌ام، به دوشنبه آمدند. ما یازده نفر تقاضای ملاقات کردیم. میخواستیم حقوق مهاجر سیاسی را که از ما سلب کرده بودند حل کنیم. این را هم بگویم که روزی زن یکی از ایرانیان که در اداره بیمه‌های اجتماعی کار میکرد گفت که نظامنامه مربوط به مهاجرین سیاسی در اداره ما موجود است که در آن حقوق و وظایف مهاجرین را یکایک شرح داده است. بنابراین خواهش ما کپیه‌ای از آنرا برایمان آورد. ما متوجه شدیم که طبق آن نظامنامه که به تصویب شورای عالی رسیده است ما دارای حقوق بیشتری هستیم که عملاً از آن محروم بوده‌ایم. چند سال بعد هم که ایرج اسکندری بتازگی دبی‌راول شده بود به دوشنبه آمد، وقتی درباره آن تصویبنامه صحبت کردیم اصرار کرد که یک کپیه از آنرا به او بدهیم. او میگفت این تصویبنامه بیشتر مورد نیاز ماست زیرا وقتی که ما به میزبانان رجوع کرده تقاضائی راجع به رفقای مهاجر میکنیم پشتوانه‌ایم در

دست داشته باشیم تا کمتر خواستمان رد شود. بهرجهت در آن موقع ماده اول تصویب‌نامه بیشتر بدرد ما میخورد، که در آن قید شده بود که چه کسانی میتوانند مهاجر سیاسی شناخته شوند. در آن ماده آمده بود که مهاجرین سیاسی میتوانند عضو حزب سیاسی هم نباشند بلکه بععلل دیگر مجبور به ترک خاک خود شده باشند، و یکایک علل را شرح داده بود.

ما یازده نفر در ملاقاتی که با ماکریاک و بقراطی داشتیم ماده اول تصویب‌نامه را قرائت کرده خواهان استرداد حق پایمال شده خود شدیم. رفیق میزبان طفره رفته گفت این مسئله به حزبتان مربوط است و این را باید آنها حل کنند. انصافاً جندی نکشید که رادمش به دوشنبه آمد. باتفاق یکی از یازده نفر به نزدش رفتیم و گفتار آن مقام را در این باره که به حزبتان مربوط است به او گوشزد نمودیم. اولین باری بود که رادمش را نسبت به میزبان اینطور عصبانی دیدم. او با صدای بلند گفت ماکریاک غلط کرده که گفته، مسئله مهاجر سیاسی و حقوق آن به ما مربوط نیست به خودشان مربوط است. در اینجا رادمش حق میگفت.

این وضع همچنان ادامه داشت. دوستان ما، چه در شهر خودمان و چه در شهرهای دیگر، اظهار همدردی میکردند و پیام میفرستادند که بهتر است تسلیم شوید. از همه مؤثرتر نامه‌های طبری بود که اکثر ما را بخوبی می‌شناخت و نسبت به ما ارادات داشت. او مینوشت که هنوز هم دیر نشده، به رهبری بنویسید و قطعنامه پلنوم را تأیید کنید تا عضویتتان به حزب احیا شود. از طرفی شنیده میشد که میگفتند شما هنوز هم اخراج نشده‌اید بلکه معلق هستید. در نتیجه بیان رفقای یازده نفری اختلاف افتاد. پس از نشست‌ها و تبادل افکار بسیار در حساب آخر اکثریت با گروهی شد که معتقد بودند بهتر است که به رهبری نامه نوشته قطعنامه پلنوم را تأیید نمائیم. چنین نامه‌ای نوشته شد و سوای یکنفر همه امضاء کردند و به رهبری فرستادیم. مضمون نامه خشک و کوتاه بود و قطعنامه پلنوم یازدهم و اخراج

آن سه نفر تأیید شده بود. مدتی گذشت و خبر آمد که اولاً هر کس علیحده بایستی بنویسد و ثانیاً در نامه اسم برده شود که با اخراج این اشخاص موافقم و در ثالث از طریق تشکیلات حزبی دوشنبه نامه‌ها فرستاده شوند. ما دانستیم که دارند سنگ می‌اندازند و از بازگشت ما راضی نیستند. این جریان اختلاف بین ۱۱ نفر را باز هم شدیدتر کرد. مدتی طول کشید تا اینکه یکایک سوای یکنفر، که هم اکنون در اوین است (یادش بخیر)، همانگونه که میخواستند نوشته رد کردیم. پس از مدتها رهبری حزب سوای سه نفر بقیه را به حزب قبول کرد. این سه نفر یکی بجرم اینکه گویا با سفارت ایران رابطه گرفته و خیال بازگشت به ایران را دارد، یکی هم همان رفیقی که زیر نامه را امضاء نکرد و سومی هم نگارنده بود که ندانستم برای چه قبول نکردند. بعدها از طبری سبیش را پرسیدم، گفت دست‌اندرکاران در رهبری خیلی از تو شکایت دارند. مثل اینکه هر بار به دوشنبه می‌آیند ناراحتی ایجاد میکنی ولی تو مرتب بنویس منم پشتش را میگیرم، مجبورند فکری بحالت بکنند.

در همان زمان از برادرم از طریق اروپا نامه‌ای گرفتم که نوشته بود گویا رهبران از تو شکایت دارند، من نمیدانم که تا چه حد آنها محق باشند زیرا از دور دستی بر آتش دارم. بعدها که به ایران آمدم برادرم میگفت کیانوری بوسیله مسافری پیام فرستاده بود که به فلانی بگوئید به برادرش بنویسد که آنقدر ناراحتی ایجاد نکند، برای خودش خوب نمیشود.

راستی این را یادم رفت بنویسم. چندی نگذشت که به هر یازده نفر ما شناسنامه قبلی، یعنی مهاجرین سیاسی را دادند. از قرار دیگر مسئله کهنه شده بود. چنانکه پیشتر هم یادآور شدیم بهره‌برداری لازم شده بود و دیگران برای آنکه به سرنوشت ما دچار نشوند ماست‌ها را کیسه کرده بودند.

## گرایش بازگشت به ایران

حال جا دارد که دربارهٔ وضع داخلی حزب و روحیات مهاجرین بنویسم. مهاجرت هر سال طولانی‌تر میشد و حدود آن از بیست سال گذشته بود. اکثر آنها بعزم مدت نه چندان زیاد آمده بودند و بخیال خود فکر میکردند که حکومت شاه پایدار نیست، بزودی تحولاتی روی خواهد داد و آنها به وطن باز خواهند گشت. ولی متأسفانه مدت آن خیلی بدرازا کشید و بدتر از آن هیچگونه چشم‌انداز مثبتی هم از آینده نبود. از حزب و فعالیت آنها هم دلسرد شده بودند. هر چه زمان میگذشت حس تمایل به وطن بیشتر میشد. ایرانیان وقتی گرد هم میآمدند همه گفتگوهایشان راجع به ایران بود. خوراکشان ایرانی، گفتارشان از ایران، رادیوشان بروی موج ایران، خلاصه همه فکر و خیال به ایران معطوف میشد. رفته رفته تمایل به بازگشت با وجود اختناق شاه هر آن بیشتر میشد. برخی پاها را یک کفش کرده با سماجت اصرار به بازگشت داشتند.

ناگفته نماند که در این مورد بر خلاف گذشته میزبانان نه اینکه دیگر مخالفت نشان نمیدادند بلکه حتی اظهار تمایل هم میکردند. اما ایندفعه نوبت دولت ایران بود که از پذیرش هم‌وطنان ابا کند. هر ایرانی که به سفارت ایران در مسکو رجوع میکرد و تقاضای بازگشت مینمود به او آنکت بزرگی میدادند که در آن پرسش‌های زیادی طرح‌ریزی شده بود. وقتی که مراجعه‌کننده آنها پر میکرد مقامات سفارت میگفتند ما آنها را به تهران می‌فرستیم هر وقت جواب آمد آگاهتان میکنیم. در آن مدت طولانی فقط برای عده‌ای انگشت‌شمار که فامیل‌هایشان نفوذی در دربار ایران داشتند جواب موافق آمد. شوروی‌ها هم میگفتند ما حرفی نداریم، هر آن که ایران اجازه داد ما هم فوراً ویزای خروجی میدهیم. آنها حتی به عده‌ای اجازهٔ یکطرفه دادند که بایران بروند، یعنی بانها ویزای خروجی میدادند و طرف رفته بلیط

هواپیما خرید به ایران پرواز میکرد. دولت ایران متوجه شد که از این پس هر هواپیمائی که از مسکو عازم ایران باشد حامل یکی دو نفر از ایرانیان مهاجر مقیم شوروی خواهد بود. برای همین پس از قبولی یکچند نفر بازگردانیدن افراد را شروع کردند و با همان هواپیما آنها را از فرودگاه سهرآباد باز میگردانیدند. ولی هر چه زمان میگذشت و جلوگیری دولت ایران برای ورود مهاجرین به وطنشان سختتر میشد میل ایرانیان به برگشت بیشتر میشد.

این تمایل روز افزون بچند سبب بود: یکی مهاجرت بس طولانی بویژه آنکه در مقابل انسان دیوار بزرگی نیز کشیده باشند که نتواند برای چند روزی هم شده به زادگاه خود باز گردد و لاقول کسان خود را ببینند. طبع انسانی طوری است که زندگی شیرین دوران کودکی و نوجوانی هرگز از یادش فراموش نمیشود، تلخیها فراموش میشوند ولی شیرینیها همچنان در خاطرات باقی میمانند. یکی از نویسندگان بنام فرانسه در این باره مطلب خوبی مینویسد و آن چنین است: خاطرات دوران جوانی مانند خود جوانی زیباست بشرطیکه انسان مجبور نشود بازگشته آنها را ببیند.

سالها بعد وقتی من برای یکماه به اروپا رفتم در مدت کمی که آنجا بودم با بسیاری از جوانان و دانشجویان مقیم آنجا آشنا شدم و در برخی میهمانیهاشان شرکت کردم. در اینجا متوجه شدم که فرق بسیاری بین این جوانان با ایرانیان مقیم شهر دوشنبه وجود دارد. دیدم اینها هم نسبت به ایران بیعلاقه نبودند ولی اشتیاقی که اینها داشتند باندازه ایرانیان ساکن شوروی نبود. سبب این اختلاف معلوم بود. جوانان و دانشجویان ایرانی مقیم اروپا هر چند سال یکبار به ایران رفته باز میگشتند و هر آن هم که میخواستند میتوانستند به وطن بازگردند و از اینهم گذشته هر سال در اروپا به قوم و خویشان و دوستان زیادی بر میخوردند. برای همین هم درد دوری از وطن، و از آنهم بدتر بیوطنی، را نمیکشیدند. ولی فردی که بیش از

بیست سال از وطن دور بوده و رابطه‌اش بکلی از آنجا قطع شده و فقط گاهی از خانواده‌اش در ایران نامه می‌گیرد یاد گذشته‌ها می‌افتد و از هر مرام و مسلکی که باشد یک قوه جاذبه نیرومندی او را بسوی وطن می‌کشاند.

مسئله حیرت‌انگیزی که بیانش ضروری است عبارت از تمایل عده چشمگیری از ایرانیان به حکومت شاه بود و هر چه زمان می‌گذشت این تمایل هم شدیدتر میشد. سبب آنهم معلوم بود. اگر از یک دوران کوتاه، یعنی اوایل حکومت خروش‌چف بگذریم، دستگاه‌های تبلیغاتی شوروی نسبت به ایران خیلی محتاطانه بودند و هر چه زمان می‌گذشت این ملاحظه و احتیاط حتی به تعریف از حکومت شاه و کارهای اقتصادی او تبدیل میشد. در رسانه‌های گروهی شوروی بندرت درباره ایران سخن میرفت و کتابهایی که در شوروی درباره ایران بچاپ میرسیدند خیلی احتیاط‌آمیز بوده و حتی در مقالاتی از انقلاب سفید تعریف میشد. در مسکو کتابی با تیراژ خیلی زیاد بچاپ رسید بنام "راههای پر جوش و خروش ایران" که یکی از متخصصان فنی شوروی در ایران آنرا برشته تحریر درآورده بود و در آن سخنان بسیاری درباره ترقیات و شکوفائی اقتصاد ایران میرفت. حتی کار بجائی رسید که بمناسبت جشن ۲۵۰۰ سالگی رژیم شاهنشاهی در مسکو و شهر دوشنبه در سالن آکادمی علوم آن دو شهر کنفرانس بزرگی تشکیل شد. دو نفر هم از دکترهای تاریخ بنیاندگی از طرف ایران آمده بودند و یکی از آنها پیام شاه را در آنجا قرائت کرد که من نیز شاهد آن در شهر دوشنبه بودم. البته نام آن کنفرانس ۲۵۰۰ سالگی شاهنشاهی نبود بلکه بنام "پیدایش اولین دولت ایران" برگزار شد.

در چنین شرایطی در غربت مهمترین منبع اطلاعاتی آنها از وطنشان رادیوی تهران بود که همیشه از پیشرفتهای ایران و "تمدن بزرگ" سخن میگفت. در اینصورت کسانی که درک سیاسی عمیقانه‌ای نداشتند بسوی رژیم جلب میشدند و از سوی دیگر برخی نارسائیهایی را هم که در اجتماع



شوروی میدیدند در این مسئله تأثیر زیادی میگذاشت.

در همین زمان اعلانی که در روزنامه اطلاعات چاپ شده بود غوغائی بین ایرانیان مهاجر انداخت بدین ترتیب که دولت ایران به وزارتخارجہ دستور داده بود که به سفارتخانه‌های خود در خارجہ بخشنامه کنند که ایرانیانیکه بعللی از کشور خارج شده‌اند اگر مایل باشند به آنها رواید داده شود که به ایران بازگردند. از این پس تلفن‌ها و مراجعات مرتبی بود که به سفارت ایران در مسکو میشد و تقریباً در حدود هشتاد درصد ایرانیان شهر دوشنبه خود را آمادہ بازگشت کرده بودند ولی از سفارت پاسخ درستی نیامد و در پایان سفارت اعلام کرد که این اعلان مربوط به کشورهای شرقی نمی‌باشد.